

خاطره‌ها و تحلیل‌ها: از کشف حجاب تا انقلاب اسلامی

گفت‌وگوی نگین نبوی با احمد اشرف^۱

تلاش کردم در گفت‌وگویی با دکتر احمد اشرف، ضمن مرور خاطرات و تجربیات ایشان از سال‌هایی که در ایران زندگی و فعالیت می‌کردند، نظرگاه‌ها و تحلیل‌هایشان دربارهٔ رویدادهای پُراهمیت تاریخ معاصر ایران و تأثیرات احتمالی این رویدادها بر زندگی حرفه‌ای و پژوهشی ایشان مطرح شود.

خاطرات کودکی

نگین نبوی. شاید بد نباشد که برای شروع، کمی از دوران بچگی و نوجوانی و خانواده‌ای که در آن به دنیا آمدید صحبت کنید. چه خاطره‌هایی از آن دوران دارید؟

احمد اشرف. من در سال ۱۳۱۳ در تهران، خیابان امیریه، به دنیا آمدم؛ حدود یک‌سال‌ونیم پیش از جنبش کشف حجاب بود. بنابراین، من حدوداً سه ساله بودم که شاهد صحنه‌هایی از کشف حجاب بودم که همچنان ادامه داشتند. سه چهار بار چنان صحنه‌هایی را دیدم؛ خوب یادم است. در آن صحنه‌ها، دختر بچه‌های جوان—چون خانم‌های مسن که اصلاً به خیابان نمی‌آمدند—در حالی که چادر سرشان بود می‌دویدند و پاسبان‌ها دنبالشان می‌کردند و چادر را می‌گرفتند. دختر بچه‌ها هم فرار

^۱ این گفت‌وگو در ماه‌های نوامبر و دسامبر ۲۰۲۰ تا اواسط ژانویه ۲۰۲۱ از طریق برنامهٔ زوم (zoom) صورت گرفت و نگین نبوی آن را ویراسته و به شکل نوشتاری درآورده است.

Ahmad Ashraf, "Recollections and Inquiries: From Unveiling to the Islamic Revolution," Interview by Negin Nabavi, *Iran Namag*, Volume 5, Number 4 (Winter 2021), 3-48.

می کردند و به خانه هایشان می رفتند. من از همان موقع نگاه بدبینانه ای نسبت به این حرکات داشتم. می دانید که از نظر تاکتیک، اعلام کشف حجاب به این صورت عملی شد که بالاخره رضاشاه تصمیم گرفتند که با ملکه و دو تا از دخترهایشان، شاهدخت شمس و شاهدخت اشرف، دانشسرای مقدماتی را افتتاح کنند. ولی نکته خیلی مهمی را در *خاطرات علم* دیدم. در یکی از این جلسات خانوادگی که صحبت از کشف حجاب می شود، ملکه مادر می گویند: "روزی که رضاشاه مرا از اندرون برداشتند و بدون حجاب با خود به دانشسرای مقدماتی بردند، در بین راه در اتومبیل به من گفتند من امروز مرگ را بر این زندگی ترجیح می دادم که زخم را سر برهنه پیش اغیار ببرم، ولی چه کنم، کاری است که برای کشور لازم است. وگرنه ما را وحشی و عقب افتاده می دانند."^۲ البته این عقیده ای است که من دارم و در نتیجه مطالعاتی است که درباره جامعه ایران آن دوران انجام داده ام. اگر چنانچه رضاشاهی نبود که با پنجه آهنین مملکت را اداره کند، به خصوص بعد از واقعه مسجد گوهرشاد و کشتاری که شد، تقریباً دیگر هیچ قدرتی وجود نداشت که عرض اندام بکند. اگر چنین وضعی پیش نمی آمد، زنان ایران امروز همان وضعی را می داشتند که زنان در افغانستان دارند؛ هیچ تردیدی در این مطلب ندارم. الان خیلی از جوانان بدون اینکه اوضاع اجتماعی ایران آن دوران را در نظر بگیرند، نظرشان درباره ورود زنان به اجتماع این است که بدبختی از آنجا شروع شد که کانون بانوان را دولت درست کرد و اگر می گذاشتند که خود زن ها این کارها را بکنند و اقدام بکنند و چادر را از سرشان بردارند، خیلی بهتر بود. این جوانان اصلاً نمی دانند که چه وضعیتی در آن زمان وجود داشت و ضمناً کانون بانوان هم که تشکیل شد در اصل همان انجمن های بانوان بود که وجود داشتند و عملاً از فعالیت افتاده بودند. حتی رئیس و اعضای این کانون هم همان اعضای انجمن های بانوان بودند. به هر حال، این اولین خاطره اجتماعی و سیاسی من بود و دلیل نظر بدبینانه ای که پیدا کردم.

ن.ن. آیا راجع به اتفاقاتی که می افتاد در خانواده هم صحبت می کردید؟ یعنی درباره احساس ناامنی مثلاً...

۱. نه، چون پدر و مادر من از نسل جدید تحصیل کرده بودند و بنابراین، طبعاً جزو همین افرادی بودند که کشف حجاب را باید اعمال می کردند. من هیچ وقت ندیدم که مادرم چادر سرشان بکنند؛ گاهی برای زیارت یا مثلاً شب های جمعه - اگر

^۲ اسدالله علم، *یادداشت های روزانه علم* (امریکا، مریلند: ایبکس، ۲۰۰۰)، جلد ۴، ۲۹۸.

روضه‌خوانی بود. یک چادری سرشان می‌کردند، ولی اینکه به صورت مشخص چادر سرشان بکنند، من هیچ‌وقت ندیدم. این خلاصهٔ اولین خاطراتی است که از آن زمان دارم. بالاخره می‌توانم بگویم که خود من به‌طور کلی از بچه‌های دوره رضاشاهی بوده‌ام، هرچند درست است که به آخرهای این دوره رسیده بودم. در ۱۳۱۳، سال تولدم، هنوز هفت سال به پایان سلطنت رضاشاه مانده بود، اما من خودم را به هر حال جزو بچه‌های دورهٔ رضاشاهی می‌دانم. این البته حرفی است که زنده‌یاد علینقی عالیخانی می‌زند که «ما بچه‌های دوره رضا شاهی بودیم.» آنها کاملاً بچه‌های دورهٔ رضاشاهی بودند، برای اینکه وقتی من در دورهٔ رضاشاه به کودکستان می‌رفتم، آنها در سال آخر دبستان تحصیل می‌کردند. این مسئله در مورد آنها مصداق پیدا می‌کرد، من هم تا حدود زیادی همین وضع را داشتم. البته علاقهٔ ما به رضاشاه هم خانوادگی بود و هم شخصی. بدین معنی که من رضاشاه را یک بار از نزدیک و دوبار از دور دیده بودم. از نزدیک، هنگامی بود که من به عنوان مستمع آزاد در شش سالگی شاگرد کلاس اول بودم و رضاشاه را، که روی پلهٔ قطار سلطنتی نشسته بودند، تقریباً از دو متر فاصله دیدم و همراه شاگردان مدارس یک نهال مرکبات به قدم ایشان انداختم. خیلی خوب یادم هست که معنی این کار را خوب می‌فهمیدم که این نهال تا چند سال دیگر یک درخت پر میوه می‌شود و از همان لحظه به ایشان علاقه‌مند شدم. همچنین، رضاشاه سالی دو بار برای بازدید مسابقهٔ اسب‌دوانی در ترکمن صحرا به مازندران و بندر شاه می‌رفتند و هر دفعه هم پدرم، که از رؤسای راه‌آهن مازندران بودند، برای استقبال به آنجا می‌رفتند و مرا هم با خودشان می‌بردند.

ن.ن. ممکن است کمی بیشتر دربارهٔ خانواده‌تان شرح دهید.

۱.۱. خانوادهٔ پدری من در آن زمان‌ها، یعنی قبل از اینکه انقلاب اکتبر بشود، از تجار ایرانی مقیم بادکوبه بودند و وقتی که مقدمات انقلاب در روسیه شروع شد، پدر بزرگ من آمدند به تهران و در تهران با خانمی که برایشان پیدا کرده بودند و از طبقهٔ کارگر بودند، ازدواج کردند که مادر بزرگ پدری من می‌شود. من ایشان را دوست داشتم و در بگومگوهای خانوادگی میان ایشان و عروسشان، که هم از نظر طبقاتی فاصلهٔ زیادی میان آن دو بود و هم از نظر سواد و تحصیلات و هم به‌طور کلی شانس‌های زندگی، من همیشه جانب ایشان را می‌گرفتم. بعدها که از هواداران نیروی سوم شدم که عنوان «حزب زحمتکشان ملت ایران» را به یدک می‌کشید، با افتخار به دوستانم می‌گفتم که یک رگم به طبقهٔ کارگر می‌رسد. شاید هم علاقهٔ زیاد من به

بررسی نابرابری‌های طبقاتی از همین تجربه خانوادگی نشئت گرفته باشد. پدر من وقتی متولد شدند دوران سختی در ایران جریان داشت، یعنی همان دوره هرج و مرج جنگ جهانی اول در ایران بود. پدر من هم وقتی که دیپلمشان را گرفتند و مدرسه را تمام کردند، جزو سی نفر دیپلمه‌هایی بودند که در سال ۱۳۰۸ به امر رضاشاه برای آشنایی و تحصیل و کارآموزی برای اداره امور مختلف راه‌آهن به آلمان اعزام شدند. به هر حال، اینها به آلمان رفتند و برگشتند و شروع به کار در اداره امور راه‌آهن کردند. این از طرف خانواده پدری، به اختصار. از طرف خانواده مادری هم، پدر مادر من از خانواده‌های روحانیون آذربایجان و متولد تبریز بودند، اما وارد کار دولتی شده و نایب‌الحکومه ساوه و تنکابن شدند و لقب فتح‌الممالک هم از احمد شاه گرفته بودند که به نظر من اعتبار چندانی نداشت. از طرف مادری، از امرای نظامی بودند و فرد شاخصشان هم امیرتومان کاظم‌خان بود. از قراری که سپهبد فرج‌الله آق‌اولی در یادداشت‌هایشان آورده‌اند و من هم در خانواده می‌شنیدم، رضاشاه در دوران سربازی جزو ابواب‌جمعی امیرتومان کاظم‌خان بودند و در منزل آنها زندگی می‌کردند و با آنها خیلی نزدیک بودند. هنگامی هم که امیرتومان فرمانده نیروی اعزامی در جنگ‌های آذربایجان بودند و رضاخان که به درجه افسری رسیده بودند در یک سنگر بودند که امیرتومان به شهادت رسید. رضاخان جسد او را به تهران آورد و بعد به قم منتقل کرد و در صحن حرم حضرت معصومه به خاک سپرد. در پراتنز هم بگویم که چون این روزها بحثی پیش آمده است که منشأ آشنایی و علاقه رضاشاه به شاهنامه به چه دورانی از زندگی ایشان بازمی‌گردد، به نظر من به احتمال زیاد این علاقه باید از دوران خدمت زیر نظر امیرتومان کاظم‌خان ایجاد شده باشد. برای اینکه امیرتومان از عاشقان شاهنامه بودند و از همین رو با اینکه پدر در پدر از امرای نظام و اهل شمشیر بودند، به خاطر شاهنامه برای مدتی در سلک اهل قلم هم درآمده و به گفته سپهبد آق‌اولی، با تطبیق چند شاهنامه خطی، شاهنامه تازه‌ای به خط خودشان فراهم آورده بودند که هم‌اکنون در کتابخانه بانک سپه نگهداری می‌شود. از آنجا که رضاخان با امیرتومان رابطه نزدیکی داشتند، به احتمال زیاد از نزدیک شاهد شاهنامه‌خوانی‌های ایشان بوده و از همان دوران نوجوانی با شاهنامه آشنایی پیدا کرده و به آن علاقه‌مند شده بودند. به هر حال بعد از اینکه رضاخان کودتا کردند، پسر امیرتومان، یعنی اسماعیل‌خان شفایی، را به ریاست ستاد لشکر اول منصوب کردند که مجری کودتا بود و بعد هم تمام خریده‌های تسلیحات ارتش را از اروپا به وسیله ایشان انجام دادند. بعد هم سرلشکر شفایی ژنرال آجودان شاه جوان شدند و به وزارت و معاونت کل ستاد

ارتش در زمان سپهبد رزم‌آرا رسیدند. به گفته سپهبد آق‌اولی، "ایشان اسرلشکر شفایی [یکی از بنیان‌گذاران مؤثر ارتش و سازمان‌های نوین ایران] بودند. گرچه از قراری که در افواه شایع بود، ایشان از مال دنیا بهره‌چندانی نداشتند. مادرم هم جزو معدود زنانی بودند که تا سیکل اول متوسطه، یعنی کلاس‌های ۷ و ۸ و ۹ در آن زمان، درس خوانده بودند. در آن زمان، هنوز مدارس دخترانه محلی برای سیکل اول متوسطه نداشتند و تنها مدرسه‌ای که این دوره، یعنی سیکل اول متوسطه، را دایر کرده بود، مدرسه تربیت بود که مادر من هم آنجا رفتند و همیشه هم شاگرد اول بودند و بعد از اینکه تصدیق سیکل را گرفتند، دیگر ازدواج کردند. اگر هم ازدواج نمی‌کردند، هیچ راه دیگری نبود که ادامه تحصیل بدهند. این هم از شرح خانواده.

ن.ن. خاطراتی از محله‌ای که در آن زندگی می‌کردید دارید؟

۱. آن‌وقت‌ها هنوز محله مهم بود. ما آخرین نسلی بودیم که شاید بشود چنین چیزی درباره آن گفت. محله ما همان کوچه خادم آزاد بود که از خیابان پهلوی منشعب می‌شد، پایین‌تر از چهارراه گمرک به طرف راه‌آهن. و این محله از جهتی جالب بود که وقتی حالا نگاه می‌کنم به آن زمان، می‌بینم که محله طبقه متوسط جدید در ایران بود، طبقه متوسطی که در دوره رضاشاه به وجود آمده بود. شاید از سر تا ته کوچه ۲۵ خانه بود. ته کوچه منزل سرگرد فرخزاد بود، یعنی پدر امیر و پوران و فروغ و فریدون و گلوریا، که ما او را کولور (Kulur) صدا می‌کردیم و مسعود و مهرداد. امیر بعدها از آلمان دکتری در طب گرفت و بسیار آدم فهمیده‌ای بود و دوست من بود. فروغ هم هم‌سن من بود.

ن.ن. آشنایی داشتید با ایشان؟

۱. ا. بله، هم‌سن بودیم دیگر. سال‌ها بعد، در یکی از تابستان‌ها که امیر آمده بود به تهران، قرار گذاشتیم که یک شب برای شام با امیر و فروغ و خواهرم برویم به کافه نادری که باغ بسیار باصفایی داشت. فروغ کمی بیشتر از حد خودش شراب خورده بود و کمی مست‌بازی درمی‌آورد. امیر، به عنوان دکتر، برای اینکه مستی را از سر فروغ بیراند یک سیلی ملایم به صورت او زد. وقتی پا شدیم که برویم، فروغ برای حفظ تعادل دستش را گذاشت زیر بغل من و همین‌طور که راه می‌رفتیم به من گفت که "خانواده من همه‌اش خیال می‌کنند که من دائماً مشغول فسق و فجور هستم." من گفتم که "برعکس، به نظر من تو فرشته‌خصالی." البته نمی‌دانم که از

این حرف من خوشش آمد یا بدش آمد، اما من همیشه همین احساس را نسبت به او داشتم. به هر حال، کوچه‌ها خانواده بزرگی را تشکیل می‌دادند، یعنی همه از جهات مختلف مثل خانواده بودند؛ مثلاً وقتی نذری می‌پختند، شله‌زرد می‌پختند یا گوسفند قربانی می‌کردند یا از اینجور مراسم که بود، برای همسایه‌ها می‌فرستادند و چنین نبود که همه‌اش را به فقرا بدهند. به همان اهل محله و خانواده‌هایی می‌دادند که با آنها دوست بودند. این حالت بود و من هم با خانواده فرخزاد خیلی معاشرت می‌کردم. آنها کتابخانه کوچکی داشتند—چون خود سرهنگ فرخزاد اهل کتاب و خواندن بود—هم داستان و هم آثار تاریخی و اجتماعی؛ در همان حدی که آنوقت‌ها بود. بنابراین، من می‌رفتم آنجا. البته ابتدایی که بودم اول کتاب‌های پلیسی امانت می‌گرفتم. کتاب خواندن من از آنجا شروع شد. پدرم هم کتابخانه کوچکی داشتند که کتاب‌های خوبی در آن بود که استفاده می‌کردم. به هر حال، این تجربه‌ای بود که من با خانواده فرخزاد داشتم. سر کوچه، یک حاجی خاوری بود که دخترش، پروانه، خواننده خیلی معروف کلاسیک ایران بود، اما خیلی زود مسلول شد و دیگر نتوانست کار بکند و بعد هم فوت کرد. از او دختری ماند که بعدها به “خاطره پروانه” معروف شد که خواننده معروف و خیلی خوب آواز کلاسیک ایرانی بود.

ن. ن. گفتید که این محله محله‌ای رضاشاهی بود؟ منظورتان از این صفت چیست؟

ا. ا. این محله، به معنای دقیق کلمه، محله طبقه متوسط دوران رضاشاه بود. یعنی طبقه متوسطی که در عصر پهلوی، عصر رضاشاه، به وجود آمده بود. فکر کنید که ته کوچه سرهنگ فرخزاد بود که بالاخره افسر ژاندارمری جدید ایران بود و سرهنگ صارمی هم در همسایگی او زندگی می‌کرد. پدر من و دو نفر دیگر از رؤسای راه‌آهن، به علت نزدیکی راه‌آهن، آنجا را انتخاب کرده بودند. آن زمان، آنجا محله جنوب شهری محسوب نمی‌شد و به علت مجاورت راه‌آهن محله تازه‌سازی هم بود... آن موقع، دقیقاً متعلق به طبقه متوسط جدید بود. یک نفر از رؤسای وزارت دارایی آنجا بود. یک تاجر بود که خانه‌ای بزرگ‌تر از همه داشت. یک آقای فولادجوش بود که صنعتگر قابلی بود. یک کسی که در خانه جلوی خانه ما می‌نشست، از تاجر متجدد بودند. به هر حال، یک چنین حالتی داشت آنجا. ولی خب ما همیشه از مدرسه که می‌آمدیم، کیف و کتاب را می‌انداختیم و می‌دویدیم توی کوچه. اول‌ها گرگم‌به‌هوا مثلاً بازی می‌کردیم توی کوچه، و بعد یواش یواش الک‌دولک و والیبال و فوتبال و...

ن. ن. وقتی بازی می‌کردید، دختر و پسر قاطی بودند؟

۱. ا. بله، یعنی خیلی که بچه بودیم این طور بود. البته باید توجه داشت که در دوره رضاشاه کلاس های مختلط هم در برخی از مدارس ابتدایی دایر کرده بودند. خواهرهای من، پری خانم و مینا خانم، هیچ وقت به مدرسه مختلط نرفتند. ولی این طور که آذر خانم^۳ می گویند، ایشان می رفتند مدرسه مختلط.

دوران دانش آموزی و دانشجویی و فعالیت های سیاسی

ن. ن. چه خاطراتی از دوران مدرسه دارید؟

۱. ا. از مدرسه خاطرات زیادی دارم که مقداری را، که شاید جالب باشد، می گویم. البته ضمن قرار و مدارهایی که برای این گفت و گو با هم گذاشتیم، فکر کردم که دوره ابتدایی و متوسطه ای که من گذراندم—که می شود دوازده سال—این دوازده سال مصادف می شود دقیقاً با همان دوازده سال مشهور تاریخ معاصر ایران که از رفتن رضاشاه تا کودتای ۲۸ مرداد ادامه پیدا می کند.

ن. ن. درست است، جالب است!

۱. ا. موقعی که رضاشاه رفتند، من کلاس اول بودم. کودتای ۱۳۳۲ هم که شد، دو ماه بود که دیپلم دوازده را گرفته بودم. یعنی من درست این دوره را در مدرسه طی کردم. حالا اگر بپرسید—چون یک سؤال اساسی است—که معنا و مفهوم عصر پهلوی، یعنی دوره رضاشاه و محمدرضاشاه، چه بود، پاسخ من این است که مشخصات این دوره را می توانیم مرتبط با خواست های عمده انقلاب مشروطه در نظر بگیریم. به نظر من، انقلاب مشروطه دو پایه اساسی داشت. دو خواست عمده داشت که یکی از آنها عبارت بود از تأسیس **دولت مستقل ملی** که رضاشاه به طور کامل استقلال را حفظ کرد؛ مؤسس استقلال ایران و مؤسس دولت ملی ایران بود. بعد از او هم محمدرضاشاه در جهت گسترش دولت ملی موفقیت ها و دستاوردهای زیادی داشت؛ صنعتی شدن هم مربوط بود به دولت ملی و مدرنیزاسیون و امثال اینها. اما همه این دستاوردها با کمال تأسف کوچک ترین خدمتی به آن هدف اساسی دوم مشروطیت نکردند که **مشارکت ملی** بود. به همین علت هم بعد از اینکه رضاشاه رفت، خیلی دوره پُرهرج و مرجی به وجود آمد و در آن دوره، دولت ملی هم تقوّل شده بود. هر کسی ساز خودش را می زد و خیلی دوران غم انگیزی بود. از یک جهت

^۳ آذر اشرف، همسر احمد اشرف.

ولی خب، آزادی بیان بود. آزادی بود برای نوشتن، برای تشکیل احزاب و صحبت کردن... این خلاصه نظر من است. الان کسانی که طرفدار آن دوره هستند، مرتب اشاره می‌کنند و می‌گویند کارخانه ساخته شد، راه‌آهن ساخته شد، بندر ساخته شد و کاملاً هم درست می‌گویند، هیچ حرفی در آن نیست. درباره این مطلب، نکته‌ای که جا دارد به آن اشاره بشود این است که چند ماه بعد از انقلاب، یک روز زنده‌یاد مرحوم مهندس بازرگان مدیران سازمان برنامه را خواستند که در نخست‌وزیری با ایشان ملاقات کنند. زنده‌یاد مرحوم مهندس بازرگان آدم بسیار شریف و راستگویی بود. اهل دوز و کلک سیاسی به هیچ‌وجه نبود. مهندس بازرگان گفت: "حالا که ما آمدم و کارهای سازمان برنامه، کارهایی که انجام شده را می‌بینیم، کارهای نیمه‌کاره را می‌بینیم، متوجه شدیم که چه کارهای عظیمی در این مملکت صورت گرفته بود که ما ازش هیچ خبر نداشتیم." حالا ای کاش که در میان این کارهای عظیمی که صورت گرفت، یک مقدار هم به این نکته توجه می‌شد که وقتی شما این نهادها را دارید، وقتی مدارس و دانشگاه به سرعت توسعه پیدا می‌کند، شهرنشینی توسعه پیدا می‌کند، وقتی یک همچنین وضعیتی دارید، به رشد مشارکت ملی هم احتیاج دارید؛ برای اینکه دولت ملی و مشارکت ملی لازم و ملزوم یکدیگرند.

ن. گفتید که شاید اولین خاطره‌ای که از مسائل اجتماعی دارید همان کشف حجاب است. ولی خب، آن موقع خردسال بودید. در چه سنی نسبت به مسائل سیاسی و اجتماعی علاقه و کنجکاوی پیدا کردید؟

۱. اصولاً همان‌طور که گفتم، این دوازده سالی که من ابتدایی و متوسطه رفتم، همان دوازده سال معروف آزادی بیان و عقیده و روزنامه بود. بنابراین، خیلی زود به مسائل سیاسی علاقه پیدا کردم. خوب یادم است که کلاس دوم ابتدایی بودم که شورش دانشگاه و مدارس در ۱۷ آذر ۱۳۲۱ اتفاق افتاد. آن موقع، متفقین آمده بودند و وضع نان بد بود. هم نامرغوب بود، هم کم بود و به سختی پیدا می‌شد. در آن زمان، قوام‌السلطنه نخست‌وزیر بود. خلاصه، دانشجویان آن روز، در ۱۷ آذر، برای اعتراض به این وضع راه می‌افتند، می‌آیند به خیابان نادری و از نادری به میدان بهارستان. خب، شاگردان مدرسه‌هایی هم که سر راه بودند و به خصوص دبیرستان‌ها—که خیلی فعال بودند—می‌آیند و خلاصه جمعیت زیادی می‌شوند که به بهارستان می‌آیند. نزدیک بهارستان که می‌رسند، یک دفعه یک عده از اوباش و اینها هم قاطی‌شان می‌شوند و می‌ریزند در مجلس و مجلس را غارت می‌کنند و بعد می‌روند در خیابان‌ها و خیلی از مغازه‌ها را آتش می‌زنند؛ یک شورش عظیمی در تهران صورت گرفت. بعد هم

می‌روند خانهٔ قوام‌السلطنه. آنجا را هم اول غارت می‌کنند، بعد به آتش می‌کشند. به‌طوری که بعدها معلوم شد، این تظاهرات بر علیه قوام‌السلطنه به تحریک شاه فقید بوده است. اما قوام‌السلطنه از آن بیدهایی نبود که به این باده‌ها بلرزد. این بود که قوام‌السلطنه ایستاد و حکومت نظامی اعلام کرد و تمام روزنامه‌ها را توقیف کرد و خلاصه شلاق کش ایستاد، در حالی که ایران در اشغال روس و انگلیس بود... حالا ما کلاس دوم بودیم. ما هم تا این موضوع را شنیدیم که دانش‌آموزان مدارس شلوغ کرده‌اند. راه افتادیم، آمدیم... بچه‌ها را جمع کردیم. نزدیک هفده هجده نفری شدیم. آمدیم در خیابان و شروع کردیم شعار دادن که "نان باید مرغوب گردد!" یک آقای محترمی آمد و گفت: "بچه‌ها دارید کجا می‌روید؟" گفتیم: "داریم می‌رویم مجلس!" گفت: "شهر را به آتش کشیده‌اند. الان آتش به آسمان می‌رود. شما اگر بروید زیر پا، هیچ شک نداشته باشید که له‌لورده می‌شوید. هیچی از شما باقی نمی‌ماند. زود برگردید بروید خانه‌هایتان." خلاصه ما را برگرداند. اگر ایشان نبودند، ما می‌رفتیم مجلس و واقعاً دچار چنان وضعی هم می‌شدیم. این خاطره‌ای است که از آن موقع دارم. این تظاهرات ۱۷ آذر که به اسم دانشجویان تمام شد، دانش‌آموزان و دانشجویان را متوجه کرد که قدرت زیادی دارند. بنابراین، در کارهای بعدی و به‌خصوص در ملی شدن نفت—که من هم یکی از سردرسته‌های دانش‌آموزان شده بودم—حضور فراوانی داشتند. این است که دانشجویان و دانش‌آموزان در امور سیاسی خیلی فعال بودند.

ن.ن. جالب است که با وجود سن کم به این صورت رویدادهای سیاسی را دنبال می‌کردید.

۱. البته شاید یکی از دلایل سیاسی شدن من این بود که متفقین پدرم را همراه مهندسین راه‌آهن که در آلمان تحصیل کرده بودند و عده‌ای از افسران ارتش و رجال کشور را در بازداشتگاه اراک—که کمپ انگلیسی‌ها بود—به مدت دو سال زندانی کردند. البته ایشان را چند ماهی هم تحویل روس‌ها در زندان رشت داده بودند. علتش هم این بود که روس‌ها از انگلیس‌ها تقاضا کرده بودند که عده‌ای از بازداشتی‌هایی را که از طبقهٔ عمدهٔ مالکان گیلان بودند یا مورد نظر آنها بودند تحویل آنها بدهند. رئیس بازداشتگاه هم نام آنها را اعلام کرده بود. سایر زندانیان هم به این کار معترض بودند و تظاهراتی راه انداخته بودند که پدر من هم از سردرسته‌ها بودند و نطق آتشینی بر علیه اشغالگران انگلیسی و روسی ایراد و به این کار شدیداً اعتراض می‌کنند. آنها هم فردای آن شب، نام معترضین را به لیست زندانیان اعزامی به رشت

اضافه می‌کنند. البته زندان روس‌ها به مراتب بدتر از زندان انگلیسی‌ها بود. علاوه بر این، من کلاس پنجم و ششم ابتدایی بودم که یک اتفاق خیلی مهم تاریخی هم واقع شد و آن مسئله تجزیهٔ آذربایجان و کردستان بود. بعد از شش ماه که از خاتمهٔ جنگ گذشت، روس‌ها نیروی نظامی‌شان را نبردند و در آذربایجان و کردستان دولت‌های مستقلی زیر سرنیزهٔ آنها ایجاد کردند. روس‌ها هم امروز و فردا می‌کردند که امتیازاتی بگیرند، دنبال نفت بودند. بالاخره با اولتیماتوم ترومن عقب‌نشینی کردند. آن موقع که این جریان‌ها شد، من البته می‌شنیدم که صحبت از این است که ترومن اولتیماتوم داده و امریکایی‌ها جلوی استالین ایستاده‌اند. اینها همه بود... یک راه دیگری هم که از طریق آن خیلی علاقه‌مند و سیاسی شده بودیم، همین روزنامه‌ها بود. پول هم نداشتیم که روزنامه بخریم، ولی چون حزب حسابی هم نبود، ده‌های روزنامه‌فروشی روزنامه‌های مهم را می‌گذاشتند روی پیشخوانشان؛ عملاً ده، پانزده روزنامهٔ مهم. خیلی از اینها روزنامه‌های چپی داشتند و کیوسک‌هایی هم بود که متعلق به چپی‌ها بودند. این بود که یکی از جاهایی که ما که علاقه‌مند به مسائل سیاسی بودیم—هر روز می‌رفتیم و یک ربع، نیم ساعت می‌ایستادیم و روزنامه می‌خواندیم. به این کار می‌گفتند: “استراق بصر!” مجانی روزنامه‌ها را می‌خواندیم. من هم از آنهایی بودم که خیلی علاقه داشتم و این ما را وارد جریان‌ها و دعوای می‌کرد که قوام چکار کرده و دیگری چکار کرده... آن موقع ناسیونالیسم در ایران خیلی قوی بود. خلاصه، من چون خیلی فعالیت سیاسی داشتم، حتی در دبستان هم بچه‌ها مرا مسخره می‌کردند و اسمم را گذاشته بودند “احمد سیاسی!” تا یک چیزی می‌شد، جمع می‌شدیم و من شروع می‌کردم به بحث در مورد مسائل سیاسی. بچه‌ها هم زیاد چیزی نمی‌فهمیدند، ولی آن‌طور مسخره می‌کردند. البته قضیهٔ آذربایجان حل شد و ارتش به آنجا رفت، همهٔ اینها در آن وقت مورد تأیید ناسیونالیست‌های ایرانی بود. شاه فقید هم آن موقع موقعیت خیلی خوبی پیدا کرده بود. رفت آذربایجان و وقتی برگشت، استقبال خیلی عظیمی در تهران از او شد. من هم یادم است که به استقبالش رفته بودم. آن موقع فکر می‌کنم که کلاس ششم ابتدایی بودم.

ن. ن. الان که به گذشته نگاه می‌کنید، آیا کتابی را به یاد دارید که در دوران دانش‌آموزی روی شما تأثیرگذار بوده باشد؟

۱.۱. تصدیق کلاس ششم را که در سال ۱۳۲۵ گرفتم، در تابستانی که قرار بود از کلاس ششم بروم به کلاس هفتم، یک کتاب به دستم افتاد راجع به انقلاب کبیر فرانسه. هیچ یادم هم نمی‌آید که من از کجا این کتاب را پیدا کردم. آخر می‌دانید، در

آن سال‌ها حرف‌های زیادی بود راجع به اینکه باید انقلاب کرد و از انقلاب کبیر اکتبر و انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب مشروطه صحبت خیلی زیاد بود. من هم وقتی که این کتاب را دیدم، خیلی توجه مرا جلب کرد و در همان تابستان آن را خواندم. بعد که رفتیم به دبیرستان رهنما که از مدرسه‌های خوب دولتی تهران بود برای اولین بار در کلاس تاریخ، که از کلاس هفتم به بالا بود، سخنرانی کردم. البته می‌دانید دیگر، بیشتر شرح وقایع انقلاب کبیر فرانسه بود تا تجزیه و تحلیل ...

ن.ن. خب، البته!

ا.ا. من هم یک چیزهایی از تحلیل‌ها می‌فهمیدم، یعنی متوجه می‌شدم ... در واقع، در تمام دوران تحصیل در ایران فقط همان سیکل اول، یعنی سه سال اول دبیرستان و سال دهم که در البرز بودم، مرتب می‌رفتم مدرسه و غیبت نداشتیم. یاد می‌آید در دو سال آخر دبیرستان، دارالفنون که بودم، اصلاً سر کلاس نمی‌رفتم. یکی دو هفته‌ای یک کلاس را یکساعت یا نیم ساعت می‌رفتم که ببینم چه خبر است و سروگوشی آب می‌دادم. در عوض، یک کارت کتابخانه مجلس را گرفته بودم و دزدکی به کتابخانه مجلس می‌رفتم که مادرم نفهمند، چون اگر هم متوجه می‌شدند و می‌گفتم که "من نمی‌روم مدرسه، ولی قبول می‌شوم، شما نگران نباشید،" باور نمی‌کردند. این بود که مجبور بودم دزدکی به کتابخانه بروم که کتاب بخوانم. سیر حکمت در اروپا را من آنجا خواندم، در کتابخانه مجلس، سه جلدش را. یعنی وارد این مباحث شده بودم که از بچه‌های دیگر خیلی جلوتر بود. تحلیل‌های فلسفی داشت و مرحوم فروغی هم خیلی خوب نوشته بود. ولی همزمان به شدت سیاسی هم شده بودم، علیه دربار و طبقه حاکمه. ما ناسیونالیست بودیم. کلاس دهم دبیرستان البرز بودم که رسماً وارد سیاست شدم و به حزب پان ایرانیست پیوستم. خوشبختانه در آن یک سالی که عضو حزب پان ایرانیست بودم و فعالیت می‌کردم، آن حزب از واحدهای جبهه ملی بود و عملاً ما برای جبهه ملی، برای مصدق، کار می‌کردیم و طبیعتاً هم با حزب توده خیلی مخالف بودیم. البته بعد به سراغ نیروی سوم رفتیم.

ن.ن. چطور شد که از حزب پان ایرانیست به طرف نیروی سوم و خلیل ملکی رفتید؟

ا.ا. یک علت در واقع مقداری بلوغ فکری بود و مقداری هم اینکه با رفقا جای دیگری پیدا کرده بودیم. موقعی که حزب پان ایرانیست بودیم، که کمتر از یک سال طول کشید، چیزهایی دیدیم و حدس‌هایی زدیم که اتفاقاً درست هم درآمد. آنها به

پول و پله‌ای رسیده و یک خرده نونوار شده بودند. ما آن موقع بچه بودیم، اما احساس می‌کردیم که وضع مادی اینها خوب شده ...

ن.ن. یعنی حزب پان‌ایرانیست؟

۱.۱. بله. شروع کردیم به انتقاد از حزب و محسن پزشکپور. آخر پان‌ایرانیست‌ها هم دو دسته بودند، یک دسته به رهبری داریوش فروهر بود و یک دسته به رهبری محسن پزشکپور و محمدرضا عاملی تهرانی و علینقی عالیخانی. همین سه نفر رهبرشان بودند. بعداً متوجه شدم، یعنی بعدها تحقیق کردم و در اینجا هم با دونالد ویلبر (Donald Wilber) ملاقات داشتم—که یکی از طراحان اصلی کودتای ۲۸ مرداد بود—و از او راجع به کودتا و اوضاع ایران و شبکهٔ بدامن سؤال کردم و ویلبر جریان را برایم گفت.

ن.ن. شبکهٔ بدامن چه نوع سازمانی بود و با حزب پان‌ایرانیست چه ارتباطی داشت؟

۱.۱. این همان شبکهٔ “لغت بر حزب توده” بود. داستان جالبی است که مارک گسیارافسکی (Mark Gasiorowski)، استاد علوم سیاسی در دانشگاه تولین، دربارهٔ آن مقاله‌ای نوشته است.^۴ سابقه و سبب تأسیس این شبکهٔ “لغت بر حزب توده” این بود که توده‌ای‌ها از هر فرصتی بر علیه دولت امریکا و مؤسسات امریکایی در تهران استفاده می‌کردند. مثلاً نه تنها روی دیوارهای شهر به انگیزی می‌نوشتند “Yankee go home” بلکه اگر یک ماشین مستشاری نظامی امریکا در خیابان دیده می‌شد، توده‌ای‌ها آن را دنبال می‌کردند و همان شعار را سر می‌دادند. این بود که امریکایی‌ها به فکر افتادند تا به سبک خودشان مقابله به مثل کنند و شبکه‌ای به نام “لغت بر حزب توده” که به انگلیسی به آن می‌گفتند TPBEDAMN—که دو حرف اول آن مخفف Tudeh Party بود—با بودجهٔ سالی نیم میلیون دلار تأسیس کنند که در آن وقت پول زیادی بود. این طرح در سال ۱۹۵۰ به وسیلهٔ دکتر تی. کایلر یانگ (T. Cuyler Young) پایه‌گذاری شد که استاد خاورشناسی در دانشگاه پرینستون بود. همکاران اصلی این شبکه دو نفر از روزنامه‌نگاران باسابقه به نام علی جلالی و فرخ کیوانی بودند که در واقع خط ارتباطی شبکهٔ “لغت بر حزب توده” با تعداد زیادی از روزنامه‌نگاران ایرانی و مدیران روزنامه‌ها و مجلات مهم آن روز ایران برای همکاری و پرداخت حق‌الزحمهٔ ماهانهٔ آنان بودند. تعداد افرادی که با این شبکه همکاری

^۴Mark J. Gasiorowski, “The CIA’s TPBEDAMN Operation and the 1953 Coup in Iran,” *Journal of Cold War Studies*, 15:4 (Fall 2013), 4-24.

می کردند و حقوق بگير سيا (CIA) بودند، در سال ۱۹۵۲ که شبکه گسترش یافته و بودجه آن هم به یک میلیون دلار افزایش یافته بود، حدود ۱۳۰ نفر بود. در این میان، تمام احزاب و افرادی که به نحوی با حزب توده مخالف بودند، مانند پان ایرانیست ها و حزب سومکا و حزب ذوالفقار و حزب آریا و شعبان جعفری، معروف به شعبان بی مخ، و فلسفی واعظ حقوق بگير این شبکه بودند. بعدها که با دونالد ویلبر مصاحبه کردم، او تأیید کرد که پان ایرانیست ها با او همکاری می کردند و ادغام دو دسته پزشکپور و فروهر پیشنهاد او بود. اینها البته بعد از مدتی از هم جدا شدند. منظورم این است که ما هم که فهمیدیم یک چیزی هست، در عالم بچگی درست فهمیده بودیم.

ن.ن. یعنی آن موقع در این مورد شایعاتی بود؟

ا.ا. نه، شایعه ای نبود. ما خودمان حدس می زدیم. ما خودمان رفتار اینها را می دیدیم. این بود که به آنها مشکوک شدیم و کمیته ای به اسم "کمیته نجات" تشکیل دادیم و شروع کردیم علیه رهبری حزب صحبت کردن و بعد هم استعفا دادیم و دسته جمعی بیرون آمدیم. آنها هم حرف زدن با ما را تحریم کردند. بدنه اصلی آنها دانش آموزان بودند؛ ما هم خیلی در میان دانش آموزان فعال بودیم و جزو رهبری دانش آموزانمان بودیم. ولی کار عمده ای که ما در آن دوره می کردیم این بود که در تمام تظاهراتی که از طرف مدارس و دانشگاه ها می شد، نه تنها شرکت می کردیم، بلکه از سازمان دهندگان آن تظاهرات بودیم.

ن.ن. این تظاهرات برای ملی شدن نفت بود؟

ا.ا. بله. در این دوره ای که من دارم از آن صحبت می کنم، شعار ما این بود که "نفت باید در تمام مملکت ملی شود!" شعار توده ای ها هم این بود که "امتیاز نفت جنوب لغو باید گردد!" ما متوجه مطلب بودیم، چون اگر امتیاز نفت جنوب لغو می شد، هنوز جای پایی برای شوروی ها وجود داشت که دوباره به دنبال امتیاز نفت شمال باشند. اما اگر شعار جبهه ملی عملی می شد، انگلستان و روسیه بر منابع نفتی ایران سلطه ای پیدا نمی کردند. این نیروی عمده ای هم که مال خلیل ملکی بود، یعنی نیروی سوم، تقریباً تنها نیرویی از جبهه ملی بود که در دانشگاه نفوذ داشت. آنها یک حرف هایی می زدند که برای ما تجزیه و تحلیل های اجتماعی بود، تحلیل های مارکسیستی آزاد شده، یک جور مارکسیسم آزاد و لیبرال و ملی بود.

ن.ن. آیا در جریان ۲۸ مرداد مشاهداتی هم داشتید؟

۱.۱. اتفاقاً آن روز، یعنی حدود ساعت ۱۰ و ۱۱ بامداد روز ۲۸ مرداد، که شنیدم حرکت‌هایی در مرکز شهر در جریان است، خیلی نگران شدم. از چهارراه گمرک با دوچرخه به حوالی منزل دکتر مصدق رفتم، ولی در این مسیر چیزی که غیرعادی باشد ندیدم. به حوالی منزل دکتر مصدق که در خیابان کاخ و در شمال کاخ‌های سلطنتی واقع بود هم رفتم، ولی خیابان کاخ در حوالی منزل دکتر مصدق در محافظت کامل بود و خبری نبود و همه‌چیز آرام بود. از آنجا در خیابان شاه به سوی مجلس می‌رفتم که کم‌کم کامیون‌هایی را دیدم که هر کدام در حدود ده، بیست یا سی نفر از اوباشان جنوب شهر را سوار کرده بودند که چماق‌هایی در دست داشتند و فریاد “زنده باد شاه” سر داده بودند و چند نفرشان هم عکس‌هایی از شاه در دست داشتند و در خیابان‌ها در حرکت بودند. در این مسیر و خیابان‌های اطراف آن، هر جا که دفتر روزنامه‌های هوادار مصدق یا حزب توده بود یا دفاتر آن احزاب در آن قرار داشت، همه آنها را غارت و تخریب کرده بودند و بعضی جاها را به آتش کشیده بودند. من بسیاری از مردم را دیدم که در پیاده‌روها بهت‌زده شاهد این صحنه‌ها بودند. در خیلی از کامیون‌ها سروکله پاسبان‌ها هم دیده می‌شد. اساساً پاسبانان شهربانی نقش مؤثری در کودتا داشتند. یعنی بنا به شهادت سروان ماشاءالله ورقا، که رئیس دایره تعقیب و مراقبت در اداره اطلاعات شهربانی و نیز عضو سازمان نظامی حزب توده بود، اداره شهربانی از پیش از ظهر روز ۲۸ مرداد بدون هیچ دخالتی از سوی نیروهای دیگر و به‌طور خودانگیخته سقوط کرده و در اختیار کودتاگران قرار گرفته بود.

ن. ن. شما که شاهد این قضایا بودید، آیا در آن موقع فکر می‌کردید که شاید به اصطلاح کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و جمعیتی که راه افتاده خودانگیخته نیست و از پیش سازمان‌دهی شده است؟

۱.۱. مسلم بود که اینها مردم عادی نیستند. مردم عادی که همیشه در تظاهرات بودند، چه طرفداران جبهه ملی و چه طرفداران حزب توده، لباس‌های معمولی نشان بود و معمولاً هم پیراهن سفید می‌پوشیدند. این مشخصه طبقه متوسطی بود که در تظاهرات ملی شرکت می‌کردند. چون من سابقه ۹ اسفند را هم داشتیم، دیده بودم که عده زیادی از اینهایی که در ۹ اسفند آمده بودند، سردهسته‌های لات‌ها و چاقوکش‌های میدان امین‌السلطان و محله باغ فردوس و اینها بودند. در آن روز ۲۸ مرداد هم اوباش بودند و اینها هم یک چوب‌های بلندی دستشان بود. این منظره و این صحنه و آن آدم‌ها، آن آدم‌هایی نبودند که در تظاهرات بودند. شبیه آنها اصلاً

نبودند. خلاصه می‌خواهم بگویم که به‌طور قطع آنچه من مشاهده کردم، یک قیام ملی نبود. نود درصد و حتی شاید ۹۵ درصد شرکت‌کنندگان را از اوباش جنوب شهر یا عمده‌هایی می‌دیدم که صبح‌ها در میدان حسن‌آباد جمع می‌شدند تا صاحب‌کاری آنها را به سر ساختمان یا جاده‌ای ببرند تا آن را هموار کنند. عکس‌های آن روز نیز که خبرگزاری‌های عمده خارجی که در تهران جمع بودند و ارائه کرده‌اند، همین قماش مردم را نشان می‌دهند. شماری از این عکس‌ها در مجموعه عکس‌های گتی (Getty Photos) هم هست. البته دادن عنوان "قیام ملی" به جای نام اصلی آن، که کودتا باشد، چیز تازه‌ای نبود. در همان ماه‌های نخست پس از کودتا، نام میدان مخبرالدوله را به زیور "قیام ملی ۲۸ مرداد" آراستند، اما نه کسی آن را باور کرد و نه کسی جز مقامات دولتی آن را به کار برد. حتی تاکسی‌ها هم همان نام اصیل آن را که میدان مخبرالدوله بود به کار می‌بردند. متأسفانه چند سالی است که دوباره عنوان "قیام ملی" برای عده‌ای از نویسندگان عنوان نان‌وآبداری شده است.

ن.ن. گویا مصاحبه‌هایی هم در این باره در این سال‌ها با تعدادی از دست‌اندرکاران کودتا انجام داده‌اید.

۱.۱. بله. یکی از مهم‌ترین آنها مصاحبه‌ای دو روزه بود با تد هاتچکیس (Theodore Hotchkiss [Ted]) که مأمور عملیاتی سیا در شعبه آن دستگاه در سفارت آمریکا در تهران در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۵ بود. دیگر مصاحبه با دونالد ویلبر بود که از طراحان اصلی کودتا به شمار می‌آمد و قبلاً به او اشاره کردم. همچنین، مصاحبه با سر دنیس رایت که چهار ماه پس از کودتا با عنوان کاردار سفارت برای بازگشایی سفارت انگلستان—که زنده‌یاد دکتر محمد مصدق آن را بسته بود—به تهران آمده بود و حدود ده سال بعد در مقام سفیر کبیر انگلستان به ایران آمد. مصاحبه جالب دیگری هم داشتم با آقای حسین خداداد که پدر ایشان، حاجی خان خداداد، صاحب میدان بارفروشی میوه در میدان امین‌السلطان و میدان تره‌بار در نزدیکی آن بود. در این مصاحبه، از چگونگی بسیج اوباش جنوب شهر به دست شبکه شبه‌مافیایی سیدضیاء و اسدالله رشیدیان که یک بار هم آن را در جریان سوم اسفند امتحان کرده بودند، اطلاعات سودمندی به دست آوردم. البته برای اطلاعات کامل و دقیق درباره کودتا، علاقه‌مندان را به کتاب آقای دکتر علی رهنما، استاد دانشگاه آمریکایی در پاریس احاله می‌دهم.^۵

^۵ Ali Rahnama, *Behind the 1953 Coup in Iran: Thugs, Soldiers, and Spooks* (Cambridge: Cambridge University Press, 2015).

ن.ن. قبلاً به ۹ اسفند اشاره کردید. ماجرای آن چه بود؟

۱.۱. در اوایل اسفندماه ۱۳۳۱، شاه که وحشت زیادی از مصدق پیدا کرده و دست و پایش را گم کرده بود، به تشویق ملکه ثریا قصد سفری به خارج از کشور در روز ۹ اسفند کرده بود. به رغم قراری که شاه با مصدق گذاشته بودند و این مسافرت باید کاملاً محرمانه می‌ماند، این موضوع چند روز پیش از آن به اطلاع شبکه "سیدضیاءالدین-اسدالله رشیدیان" رسیده بود. این در واقع توطئه‌ای بود که از سوی عوامل دست‌نشاندهٔ بریتانیا در ایران تدارک دیده شده بود و سه ستون عمده داشت: اول روحانیت هوادار بریتانیا بود، یعنی آیت‌الله محمد بهبهانی و آیت‌الله حاج بهاء‌الدین نوری، داماد ایشان، که با پشتیبانی آیت‌الله سیدابوالقاسم کاشانی به انجام رسید. ستون دوم کانون افسران بازنشسته بود که سران آنها غالباً کسانی بودند که دکتر مصدق به عنوان وزیر دفاع ملی آنها را پاکسازی کرده بود. سوم هم ارادل و اوباش میدان‌های جنوب شهر تهران بودند که در شبکه‌های مافیایی فعالیت می‌کردند و همواره آماده بودند تا در برابر حمایت و دستمزد کافی دسته‌های اوباش را وارد گود کنند. این سه گروه به بهانهٔ جلوگیری از مسافرت دو ماههٔ شاه و ملکه ثریا به اروپا در ۹ اسفندماه در خیابان کاخ و اطراف کاخ سلطنتی گرد آمده و به تظاهرات وسیعی در جلوی کاخ سلطنتی دست زدند. مصدق که پیش از اجتماع تظاهرکنندگان، که عمدتاً از اوباش میدان‌های میوه و سبزی جنوب شهر بودند، به دیدار شاه و ملکه رفته بود تا از آنها خداحافظی کند و ترتیب سفر آنها را بدهد، از در پشت کاخ-که تا خانه او شاید ۳۰۰ متر فاصله داشت-می‌رود، ولی اوباش او را دنبال می‌کنند و پس از نیم ساعت به خانهٔ او حمله می‌کنند. دکتر مصدق از خانهٔ پهلویی با لباس خانه و یک قبا به ستاد ارتش می‌رود، ولی رئیس ستاد را غایب می‌بیند و به عنوان وزیر دفاع ملی دستور می‌دهد که فوراً او را احضار کنند. وقتی می‌آید، او را با خود به مجلس می‌برد و در جلسهٔ خاصی که تشکیل شده بود، وارد می‌شود و از سرلشکر محمود بهارمست، رئیس ستاد ارتش، در حضور نمایندگان به شدت مؤاخذه می‌کند. من این اخبار را شنیدم و تصور می‌کنم که رادیو خبر این اجتماع بزرگ در برابر کاخ سلطنتی را که علیه مصدق بود، به‌خصوص خبر حمله به خانهٔ او را، داده باشد. این بود که با اتوبوس خودم را به حوالی خانهٔ مصدق رساندم و این در حدود ساعت شاید ۴ یا ۵ بعدازظهر بود که آب‌ها از آسیاب افتاده بود و در بالای خیابان کاخ، در حدود خیابان نادری که بالاتر از خانهٔ مصدق بود و به وسیلهٔ سربازان محافظت می‌شد، به گروه کوچکی که شاید بیشتر از ۵۰ نفر نبودند برخورددم و میان آنها رفتم

تا سروگوشی آب بدهم. طبعاً همه نگران بودند و بیشتر آنها هم هم‌سن و سال من و دانشجو یا سال‌های آخر دبیرستان بودند. من هم در آن روز تاریخی دانش‌آموز سال ۱۲ دبیرستان دارالفنون بودم. در همین موقع بود که امیر موبور و منصور افشار، که از لات‌هایی بودند که با توده‌ای‌ها سرشاخ می‌شدند یا دانشجویان را کتک می‌زدند، سروکله‌شان پیدا شد و شروع به تحکم کردن به ما کردند که آنجا را ترک کنیم. ما که هم از آنها می‌ترسیدیم و هم به هیچ‌وجه نمی‌دانستیم که چکار باید بکنیم، حیران مانده بودیم. در همین موقع بود که یک مرتبه سروکله جلال آل‌احمد با حدود شاید ۲۰ نفر پیدا شد و یک راست رفت سراغ امیر موبور و منصور افشار و یک سقلمه به سینۀ امیر موبور زد و گفت عده زیادی از دانشسرای عالی در حال آمدن به اینجا هستند و عده زیادی از دانشگاه و جاهای دیگر هم به زودی می‌رسند و صلاح شما در این است که اینجا نمانید و این محل را ترک کنید. همان‌طور که آل‌احمد خبر داده بود، بچه‌های دانشسرای عالی به تعداد زیادی سر رسیدند و یک عده ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفری شدیم و ترتیب یک دمونستراسیون [تظاهرات] را در طول خیابان نادری دادیم. اولین کاری که کردیم این بود که از همان‌ها که زودتر آمده بودند و با هم آشنا شده بودیم، یک گروه انتظامات درست کردیم و قرار گذاشتیم که اینها دست‌هایشان را از دو طرف با دست‌های دوفتری که در طرف راست و چپ او بودند نگاه دارند و به این ترتیب توانستیم یک دمونستراسیون [تظاهرات] منظم که تعداد افراد آن اقلاب به ۳هزار نفر رسیده بود، در مسیر خیابان نادری، خیابان فردوسی و میدان سپه و لاله‌زار و اسلامبول و میدان مخبرالدوله و خیابان سعدی شمالی جلوی ساختمان مرکزی حزب نیروی سوم تشکیل دهیم. این دمونستراسیون [تظاهرات] خیلی به تثبیت موقعیت دکتر مصدق کمک کرد. البته فردای آن روز شاهد تظاهرات عظیمی در تهران و شهرهای بزرگ بودیم که مصدق از فرصت استفاده کرد و بلافاصله سرتیپ محمدتقی ریاحی را به ریاست ستاد منصوب کرد. اهمیت تاریخی توطئه ۹ اسفند این بود که تمرینی شد برای استفاده شبکه شبه‌مافیایی سیدضیاءالدین-اسدالله رشیدیان از چند مقام روحانی طرفدار انگلستان برای تجهیز اراذل و اوباش جنوب شهر و این سناریو عیناً در ۲۸ مرداد، ۵ ماه بعد از آن، با موفقیت اجرا شد.

ن.ن. بعد از کودتای ۲۸ مرداد هم فعالیت‌هایی داشتید؟

ا.ا. ما سه نفر بودیم که با هم خیلی دوست بودیم. یکی منوچهر راد بود که جامعه‌شناسی و فلسفه خواند. یکی جمشید ملکی بود که درس نخواند، اما خیلی

باهوش و بی‌باک بود. ۲۸ مرداد هم که شد، سازمانی برای مبارزه و چاپ اعلامیه‌های جبهه ملی درست کردیم. برادر رضا شایان، که بعد از ملکی از رهبران نیروی سوم بود، معلم تاریخ و جغرافی بود. یک دستگاه استنسیل با یک ماشین تایپ داشت و آنها را به ما داد. ما اعلامیه‌ها را استنسیل می‌کردیم، علیه کودتا و شاه و به‌خصوص وقتی که مصدق را گرفتند و زندانی‌اش کردند و می‌خواستند محاکمه‌اش کنند، علیه محاکمه مصدق و... آنها چون نیروی سوم بودند، ما بیشتر با آنها کار می‌کردیم. فعالیت‌های سیاسی من همین‌ها بود و خوشبختانه گیر نیفتادیم. البته در همین دوره، یعنی حدود سه هفته پس از کودتا، امتیاز روزنامه‌ای با نام *داور ملی* را هم گیر آوردیم. با زنده‌یاد دکتر محمود عنایت صحبت کردیم که سردبیر این روزنامه بشود. ایشان روزنامه‌نگار برجسته‌ای بودند. در همان وقت‌ها کندوکاچی روزنامه شاهد بودند، یعنی روزنامه‌های عمده و به‌خصوص مخالفین را نقد و مسخره می‌کردند که قبلاً آل‌احمد تهیه می‌کرد. خلاصه اینکه ما یک روزنامه کوچک چهارصفحه‌ای منتشر می‌کردیم که از تیتراهای مطالب آن معلوم بود که از روزنامه‌های دولتی نیست. روزنامه چند هزار شماره فروش می‌رفت و هر چند روز یک‌بار توقیف می‌شد و جمشید ملکی می‌رفت و نصف درآمد را به سرلشکر فرهاد دادستان، فرماندار نظامی تهران، می‌داد و از روزنامه رفع توقیف می‌کرد تا اینکه بعد از چند هفته، یک روز جمشید را احضار کردند به فرمانداری نظامی و متنی را که رادیو مسکو خوانده بود نشان دادند که «روزنامه *داور ملی* از تهران چنین گزارش می‌دهد...» و به او گفتند که روزنامه برای همیشه توقیف است.

ن. ن. فعالیت‌های سیاسی‌تان چه نقشی در انتخاب رشته تحصیلی‌تان در دانشگاه داشت؟

ا. ا. من رفتم رشته حقوق، برای اینکه برای فعالیت‌های سیاسی ما و مسائلی که آن موقع مورد توجه ما بود، باید رفت حقوق خواند. حقوق خیلی هم خوب بود، چند چیزش خیلی خوب بود. دوره‌اش سه سال بود؛ دو سال اول عمومی بود و یک سال آخر اختصاصی می‌شد: قضایی، سیاسی و اقتصادی. من اول قضایی را خواندم. ما هر سه سال درس فقه داشتیم که خیلی خوب بود. شما اگر فقه را بخوانید، یک مقدار زیادی با روح جامعه آشنا می‌شوید، برای اینکه بالاخره مذهب است دیگر. روح مذهبی در همه‌جا نفوذ دارد. مطالب اساسی روابط اجتماعی که در حقوق مدنی مندرج است مبتنی بر فقه شیعه است. به نظر من، خیلی فرق هست بین کسی که فقه خوانده و کسی که نخوانده. خود من این استنباط را دارم. هر سه سال درس

فقه داشتیم: سال اول آقای مشکوة، سال دوم و سوم هم آقای سنگلجی بودند. سال سوم یک درس اصول و قواعد فقه هم داشتیم و آن هم خیلی درس مهمی بود. چون اصول یعنی "دله استنباط احکام شرعیه؛" تعریفی است که از آن موقع یادمانده است برای اصول. آقای محمود شهابی استاد این درس بودند که خیلی استاد برجسته‌ای هم بودند. در دانشکده حقوق، درسی که برای من خیلی جالب بود و کمک کرد، درس حقوق تطبیقی بود. این درس خیلی کمک کرد و از روی آن، آدم نسبت فرهنگی را می‌فهمید. نسبت مسائل فرهنگی و اجتماعی را متوجه می‌شد. و حُب، کتاب روح/قوانین مونتسکیو هم، که در واقع شامل تاریخ حقوق و حقوق تطبیقی بود، به فارسی ترجمه شده بود. مونتسکیو خیلی در ایران تأثیر و نفوذ داشت.

ن.ن. پس به قصد این به دانشکده حقوق رفتید که وارد سیاست و فعالیت‌های سیاسی بشوید؟

ا.ا. بله دیگر، بالاخره آنهایی که کارهای اجتماعی-سیاسی، کارهای سیاسی می‌کنند-مثل همین جا هم-حقوق می‌خوانند دیگر، خیلی کمک می‌کند.

ن.ن. پس در چه مرحله‌ای تصمیم گرفتید که رشته‌تان را به جامعه‌شناسی عوض کنید؟

ا.ا. آن موقع فقط جامعه‌شناسی شناخته بود. انسان‌شناسی و اتنولوژی [مردم‌شناسی] و حتی دموگرافی [جمعیت‌شناسی]، اصلاً نمی‌دانستیم اینها چیست. اینها همه در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی معرفی شدند. موقعی که مؤسسه در سال ۱۳۳۷ تأسیس شد، در روزنامه‌ها خواندیم که یک چنین مؤسسه‌ای تأسیس شده و این درس‌ها را هم می‌دهند. اتنولوژی و دموگرافی و جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی و این جور چیزها. و حُب، من خیلی جذب شدم، برای اینکه از طریق درس حقوق و فقه و حقوق تطبیقی به مبانی اجتماعی در ایران آشنا شده و به مطالعه آن علاقه پیدا کرده بودم.

ن.ن. بلافاصله بود یا ...

ا.ا. تقریباً. برای اینکه من سال ۱۳۳۵ لیسانس حقوق گرفتم، ۱۳۳۶ علوم اقتصادی و ۱۳۳۷ هم علوم سیاسی. در ۱۳۳۷، مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی تشکیل شد که من رفتم آنجا و چند جلسه کلاس هم رفتم. آنجا هم کم‌وبیش مثل بقیه بود. با اینکه تازگی داشت، خیلی نرفتم ... یعنی منابع نبود. آنها هم باز جزوه درس

می‌دادند. اما تصادف خوبی که شد این بود که زنده‌یاد دکتر غلامحسین صدیقی که استاد نظریه‌های جامعه‌شناسی یا تاریخ تحول عقاید اجتماعی بودند، از ورقه امتحانی من در سال ۱۳۳۹ در همین درس خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بودند و نام من به خاطرشان مانده بود و نظر خوبی به من پیدا کرده بودند. دفعه اولی که از امریکا برگشتم—هنوز دکترایم را نگرفته بودم—با عنوان مدرس مهمان دعوت شدم و در حضور دکتر صدیقی در دوره فوق لیسانس در مؤسسه درس دادم. فکر می‌کنم که از چهارده جلسه‌ای که دکتر صدیقی درس داشتند، هشت یا نه جلسه‌اش را من درس دادم. ایشان در همه این جلسه‌ها حضور می‌یافتند و به من می‌فرمودند که به عنوان مهمان جلوتر از ایشان وارد کلاس بشوم و چون تمام دانشجویان هم به احترام ایشان برمی‌خاستند، برای من خیلی ناراحت‌کننده بود. در این درس، من چهار مکتب عمده جامعه‌شناسی امریکایی را درس گفتم و به هر یک دو جلسه اختصاص دادم و در آخر هم از آنان امتحان گرفتم. این مکتب‌ها عبارت بودند از مکتب تحصلی (positivism)، مکتب فونکسونالیسم [کارکردگرایی]، مکتب درون‌فهمی ماکس وبر، و مکتب انتقادی (مکتب تضادهای اجتماعی). یکی از شاگردهای آن جلسات آقای معبود انصاری بودند که حالا در دانشگاه ویلیام پترسون (William Paterson University) جامعه‌شناسی درس می‌دهند و روی ایرانیان مهاجر به امریکا و نسل دومی‌های ایرانیان مهاجر کار کرده‌اند. دکتر امانت هم... گویا، این‌طور که یک دفعه می‌گفتند، در یکی از کلاس‌هایی که من درس می‌دادم، ایشان هم با من درس داشتند.

ن.ن. منظورتان عباس امانت است؟

۱.۱. عباس، بله. برای اینکه دکتر عباس امانت و دکتر سعید امیرارجمند هم کلاس‌های حمید، برادر من، بودند که دوازده سال از من کوچک‌تر بود. آن موقعی که من رفتم سال اول دانشکده حقوق، حمید رفت کلاس اول ابتدایی. بنابراین، من با آنها این‌قدر اختلاف سن داشتم. موقعی که احتمالاً در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی و دانشکده علوم اجتماعی تدریس می‌کردم، عباس و سعید به نظرم با هم خیلی دوست بودند، هم کلاس بودند و با من درس داشتند.

ن.ن. پس بعد از اینکه دکتر گرفتید، در همان مؤسسه تدریس را شروع کردید؟

۱.۱. نه، بین دو سفر امریکا بود. آخر من سه سفر به امریکا آمدم. سفر اول در ۱۹۶۱

بود که آمدم و doctoral candidate شدم. پنج سال ماندم و رسیدم به نوشتن تز که در سال ۱۹۶۶، زنده‌یاد دکتر احسان نراقی مرا برای طرح "ایران در سال ۲۰۰۰" دعوت کرد و گفت: "اگر می‌خواهی تزت را راجع به اصلاحات ارضی بنویسی، اینجا که برای جمع‌آوری منابع بهتر است." بنابراین، سه سالی ایران بودم و منابع جمع کردم. بعد برگشتم به امریکا. از ترم دفاع کردم و بعد کاری هم در سازمان ملل گرفتم. یک سال هم آنجا بودم. بار سوم هم که بعد از انقلاب بود.

محیط روشنفکری و فرهنگی سال‌های بعد از کودتای ۱۹۵۳

ن.ن. فکر می‌کنید کودتای ۱۹۵۳ چه تأثیری بر دیدگاهتان نسبت به جامعه گذاشت؟

۱.۱. این کودتا به کلی زندگی مرا از یک جهت دگرگون کرد، یعنی زندگی روشنفکری من را تغییر داد. در نتیجه آن اصلاً با شعر فارسی، با ادبیات و... برای مدتی طولانی قطع رابطه کردم. من پیش از کودتا یک مقاله در مجله علم و زندگی نوشتم که مجله خیلی معتبر و مهمی بود. آن زمان دو مجله انتلکتوئلی [روشنفکری] اساسی منتشر می‌شد که یکی نامه مردم بود که مال حزب توده بود، یکی هم علم و زندگی که ارگان فکری نیروی سوم به رهبری زنده‌یاد خلیل ملکی بود. در آنجا مقاله‌ای از من زیر عنوان "نقاشی سوررئالیست" منتشر شد. این مقاله جزو کوچکی بود از مقاله مفصلی که درباره پیدایش و تحول نقاشی مدرن نوشته بودم و قرار بود قسمت‌های دیگر آن در شماره‌های آینده مجله چاپ شود. اما روز ۲۸ مرداد و در شلوغی‌هایی که به‌طور حساب‌شده تمام احزاب و دفتر روزنامه‌ها و مجله‌ها را به آتش کشیدند، آن هم به تاراج رفت یا به آتش کشیده شد.

ن.ن. چطور شد که موضوع "نقاشی" را انتخاب کرده بودید؟

۱.۱. ببینید، اولاً آن موقع حزب توده نقش خیلی مؤثری در پیدایش هنر مدرن در ایران داشت. برای همین است که تمام شعرای شعر نو و نویسندگان جوان یا عضو حزب توده بودند یا به آن گرایش داشتند. در سال ۱۳۲۵، یک کنگره نویسندگان در خانه وکس^۶ تشکیل دادند که مال روس‌ها بود، یعنی انجمن فرهنگی شوروی در خانه وکس بود. به هر حال، همه اینها آنجا بودند و کنگره نویسندگان، اولین کنگره در ایران، را تشکیل دادند. خیلی‌ها آمدند و صحبت کردند؛ مثلاً از علی‌اصغر خان

^۶انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی.

حکمت تا صادق هدایت تا احسان طبری تا پرویز ناتل خانلری. اینها آمدند صحبت کردند... مثلاً علی اصغر خان حکمت یا ملک الشعرا بهار، آنها [مکتب] قدیم بودند، مکتب جدید نبودند. ولی آنهايي که به اصطلاح متجدد بودند، همه آنجا بودند. سال‌ها بعد، در دهه ۱۹۶۰ هم که کانون نویسندگان تشکیل شد، دو گروه بودند. یک گروه توده‌ای‌ها بودند که محمود اعتمادزاده (به‌آذین) رئیس‌شان بود و سیاوش کسرایي که خیلی تند بود. کسان دیگری مثل سایه (هوشنگ ابتهاج) اینها همه "به‌آذینی" بودند. او در واقع رهبر توده‌ای‌ها بود. حزب توده در ایران از بین رفته بود، ولی اینها همه توده‌ای بودند. بعد یک گروه دیگر را که آل احمد راه انداخته بود—چون آل احمد هم جزو نیروی سوم بود. جریان تشکیل کانون نویسندگان هم به این صورت بود که شجاع‌الدین شفا—که فکر می‌کنم معاون فرهنگی وزارت دربار بود—آمد و یک فکری کرده بود که دکانی راه بیاندازد و تحت ریاست علیاحضرت شهبانو یک کنگره نویسندگان ایران تشکیل بدهند که همه بیایند. این را که اعلام کردند، خیلی در نویسندگان و من جمله خود من، که تازه از آمریکا برگشته بودم، تأثیر وحشتناکی داشت. خیلی نگران شدیم که الان آمده‌اند سراغ نویسندگان، در حالی که نویسندگان برای خودشان هیچ انجمنی ندارند و هیچ استقلالی ندارند و سانسور هم هست. اینها اگر از طرف ما بخواهند صحبت کنند، کی را می‌خواهند بیاورند؟ بنابراین، جمع شدند و یک متنی تهیه کردند که فقط یک پاراگراف بود به این مضمون: "در حالی که نویسندگان ما خودشان هیچ انجمنی ندارند و قانونی ندارند، دولت می‌خواهد بیاورد برای اینها تکلیف تعیین کند و کنگره درست کند. ما تا کانون نویسندگانی تشکیل نشود که متعلق به خود نویسندگان باشد، یک چنین کنگره فرمایشی را تحریم می‌کنیم." چهل و نه نفر امضا کردند. یعنی ترتیبی که دادند این بود که چون نمی‌شد جمع شد، در جلسه اولی که با نه نفر تشکیل شد، قرار شد هر کدام آن پاراگراف را ماشین کنند و تکثیر کنند و هر کسی برود از هر کسی که می‌شناسد امضا بگیرد. این کار را کردند و ۴۹ نفر شدیم. قرار هم این بود که اگر دولت آن کنگره را تشکیل بدهد، دست به اعتراضات شدیدی بزنیم. از این حرف‌ها زده بودیم و اینها را یک خرده ترسانده بود. خودمان هم نمی‌دانستیم "اقدامات شدید" چه چیزی را شامل می‌شد. برویم مجلس، برویم کجا؟ هر کس یک پیشنهادی می‌کرد. بنابراین، من هم یک دخالتی کردم که هیچ‌کس نمی‌داند. من همان شبی که فردایش قرار بود برویم خانه آل احمد... که ببینیم چکار می‌خواهیم بکنیم و چه تصمیمی بگیریم. بعدها که من اسناد ساواک را در مورد کانون دیدم و با

دقت خواندم مطمئن شدم که هیچ کس از آنها هیچ خبری نداشتند.

ن.ن. خبر از ...؟

۱.۱. از اینکه چه کسی عضو کانون بود ... آنها به کلی از وضع کانون و اینکه چند نفریم بی خبر بودند. و همان شبی که فردایش قرار بود برویم خانه آل احمد و تصمیم بگیریم که چکار بکنیم ...

ن.ن. یعنی بعد از اینکه امضاها را جمع کردید؟

۱.۱. بله، بعد از اینکه ۴۹ نفر معلوم شدند. من در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی بودم که نراقی مرا صدا کرد. گفت: "اشرف، بیا اینجا ببینم. شنیده‌ام که تو هم این را امضا کردی." گفتم: "بله، من هم امضا کردم." گفت "چند نفر امضا کردند؟" من فکری کردم و ناگهان به فکرم رسید که یک چیزی بگویم که اینها جا بزنند. گفتم: "صدوپنجاه نفر." مطمئن بودم که نراقی این حرف پیش خودش نمی‌ماند. به احتمال زیاد، ثابتی^۷ به او گفته بود که از من بپرسد؛ هیچ بعید نبود. گفتم: "فردا قرار است همه بیایند، همه هستند." تمام نویسندگان ایران در آن زمان به زور ۱۵۰ نفر می‌شدند. بنابراین، قصد این بود که جا بزنند. حالا ما خانه آل احمد هم بودیم، ساعت چهار و پنج بعدازظهر بود که یکی از آنهايي که قرار بود بیاید عضو کانون بشود، با خبر مهمی آمد. در اطلاعات، در صفحه‌های نامعلوم آن، یک خبر خیلی کوچکی بود که "تعویق تشکیل کنگره نویسندگان - به علت اینکه شهبانو فرح در مسافرت خارج هستند و در روز اعلام شده در ایران نخواهند بود، جلسه کنگره برای مدت نامعلومی به تأخیر افتاده است." این را نوشتند و ما هم خیالمان راحت شد، چون از اینکه اقدامات شدید بکنیم - اصلاً نمی‌دانستیم که اقدامات شدید چی هست و خطرناک هم بود اگر دعوا و مرافعه می‌شد - خیلی آسان نبود. منتهی دیگر به ما اجازه ندادند.

ن.ن. اجازه برای ...؟

۱.۱. اجازه که کانون نویسندگان تشکیل بشود. مدتی همین جور مانده بود. کانون را به ثبت نمی‌رساندند. خیلی ساده بود. ما هم کاری نمی‌توانستیم بکنیم. به هر حال، یک جنبشی بود دیگر ...

ن.ن. یک جنبشی بود که بعدها هم دوباره احیا شد، در زمان انقلاب ...

^۷ پرویز ثابتی از مدیران اداره کل سوم ساواک (اداره امنیت داخلی) بود.

۱.۱. انقلاب که شد، ده شب شعر که تشکیل شد، کانون نویسندگان را دوباره شروع کردند. من دیگر نرفتم، به دلایلی که شاید بعداً برایتان توضیح بدهم. این شد که اسلام کاظمیه با شمس آل احمد می‌آمدند به همه تلفن می‌کردند که می‌توانیم کانون را تشکیل بدهیم، برای اینکه کارتر چراغ سبز نشان داده، می‌شود تشکیل داد. در گفت‌وگوی شاهرخ مسکوب با علی بنوعیزی هم این نکته بود که او در ارتباط با انقلاب فقط یک بیانیه‌ای برای اعتراض به سانسور امضا کرد. بعد ثابتی به وسیله آشنایی که داشت، به او پیغام داده بود که مثل اینکه "باد کارتر به این شاهرخ مسکوب هم خورده. به او بگو که وارد این کارها نشود. ما حسابش را می‌رسیم."

ن.ن. پس شما فکر می‌کنید اینکه گفتید ۱۵۰ نفر بیانیه کانون را امضا کردند، ممکن است نقشی داشته در اینکه ...

۱.۱. من نمی‌دانم اگر می‌گفتم ۴۹ نفر، چی می‌شد. ۱۵۰ نفر شوخی نیست. اینها هم باور کردند، چون هیچ اطلاعی نداشتند.

ن.ن. راجع به این می‌گفتید که چرا درباره نقاشی در مجله علم و زندگی مقاله چاپ کردید.

۱.۱. ببینید، از آنجا بحث به اینجا کشیده شد که گفتم در آن زمان فعالیت‌های انتלקتوئلی [روشنفکری] خیلی شدید بود و دو نیروی به اصطلاح تراز اولی که در این کار شرکت داشتند یا توده‌ای‌ها بودند یا گروه آل احمد و خلیل ملکی و ناصر وثوقی و اینها. بعد، از یک طرف اینها مبشر شعر نو و هنر نو و داستان‌نویسی نو بودند و از طرف دیگر هم این طرز فکر به همه چیز دیگر هم سرایت می‌کرد دیگر؛ نقاشی هم جزو آن بود. در همان موقع ما هم وارد فعالیت‌های سیاسی بودیم و این جور چیزها را می‌فهمیدیم. کانونی هم که بود که بیشتر مال نیروی سومی‌ها بود؛ کانون مهرگان که رئیسش محمد درخشش بود. باشگاه مهرگان یک خانه، با سالن بزرگی داشت که در آنجا هم سخنرانی می‌گذاشتند و هم نمایشگاه نقاشی. در آن نمایشگاه نقاشی هم یک اتاق را تخصیص داده بودند به نمایشگاه نقاشی کلاسیک ایران و یکی را هم به نقاشی مدرن ایران. همان موقع کسانی هم بودند که کارهایی به سبک کوبیسم می‌کردند. آن جلسات که تشکیل می‌شد و ما هم می‌رفتیم، بحث بر سر این بود که آیا سبک قدیم بهتر است یا سبک جدید و طبعاً ما به هنر جدید علاقه‌مند شده بودیم. اتفاقاً دکتر احسان یارشاطر هم در همین زمینه دو جلد کتاب

مفصل تمام‌رنگی نوشته است. یارشاطر هم می‌خواست توده‌ای بشود ... در آن زمان خیلی‌ها یا مذهبی بودند یا بهایی یا مسلمان یا شیعه. کسروی به علت نوشتن همان سه کتاب شیعه‌گری، بهایی‌گری و صوفی‌گری ایمان خیلی‌ها را برید، ولی چیزی نداشت جایش بگذارد. در مقابل، حزب توده و تئوری‌های مارکسیستی در آن موقع خیلی خریدار داشت و آنها هم خیلی خوب عمل می‌کردند که با نقشه‌های خوب روشنفکرها و جوان‌ها را به طرف خود بکشند. بنابراین خیلی‌ها سراغ حزب توده می‌رفتند. حزب توده هم آدمی داشت به اسم مرتضی کیوان که پوری سلطانی همسرش بود. او رابط کمیته مرکزی حزب توده با سازمان افسری بود. سازمان افسران که کشف شد، فوراً لو رفت و تنها civilian [غیرنظامی‌ای] که اعدام کردند، کیوان بود. خیلی آدم روشنفکر و فهمیده‌ای بود. الان نامه‌هایی که با فرزانه، از یاران نزدیک صادق هدایت، رد و بدل کرده و چاپ شده گویای این است که واقعاً متفکر سطح بالایی بود. او خیلی در جذب جوان‌ها مؤثر بود. کیوان روشنفکران را زیر بال و پر خودش می‌گرفت. همه کیوان را به عنوان پیشکسوت می‌شناسند. دکتر یارشاطر هم کیوان را خوب می‌شناخت، پوری را هم می‌شناخت. دکتر یارشاطر همیشه به من می‌گفت که "آقای دکتر، ما باید در فکر دو مقاله مفصل درباره احمد کسروی و حزب توده باشیم." به من هم گفت که "فرم حزب توده را گرفته و پر کرده بودم و در صدد بودم که بفرستم که جریان ۱۵ بهمن پیش آمد و حزب توده غیرقانونی شد."

ن.ن. یعنی به خاطر تیراندازی و ...

۱.ا. بعد از تیراندازی به شاه که حزب توده اصلاً منحل شد و یارشاطر دیگر اقدامی نکرد. منظورم از این نمونه این بود که همه اینهایی که روشنفکر بودند با هنر مدرن مرتبط بودند، مثلاً یارشاطر هم دو جلد کتاب راجع به نقاشی مدرن نوشت. من فقط یک مقاله نوشتم.

ن.ن. اما شما خودتان هیچ‌وقت گرایشی به حزب توده نداشتید؟

۱.ا. نه. من ضد توده‌ای بودم ... با حزب توده شدیداً مخالف بودم. این جریانات روشنفکری را هم که می‌گویم، یعنی همین جلساتی که درخشش ترتیب می‌داد، اینها همه ضد توده‌ای بودند. آن زمان وضعیت از لحاظ فکری این‌طور بود ... ولی کودتا که شد، من که با این علاقه می‌رفتم نمایشگاه نقاشی و کارهای انتلکتوئلی را دنبال می‌کردم، یک مرتبه یک پتک بزرگی به سر من خورد که دیگر آن شوق

و ذوقم را از دست دادم. محیط هم عوض شده بود، دیگر محیط آن بحث‌هایی که می‌رفتیم در انجمن مهرگان، این بحث‌ها و این علاقه نبود و ... تنها کاری که من می‌کردم، این بود که بروم دنبال درس‌های دانشکده حقوق. آن هم که سر کلاس نمی‌رفتم ... کتاب‌ها را آخر سال می‌خریدم و یکی دو ماهه می‌خواندم و امتحان می‌دادم. ولی دیگر ذوق و شوق کارهای انتلکتوئلی را نداشتم.

ن.ن. فکر می‌کردید که کودتا به اصطلاح نوعی نشانه شکست برای روشنفکرها بود که این قدر زده شدید از ...؟

ا.ا. بله، نشانه شکست بود.

ن.ن. به خاطر رفتاری که ...

ا.ا. به خاطر کودتا و رفتاری که حکومت نظامی داشت. خفقان بود و همه‌اش هم تبلیغات دولتی. رادیوی دولتی، روزنامه‌ها، اطلاعات و کیهان، اینها همه‌اش مزخرف می‌گفتند و می‌نوشتند. این است که کودتا خیلی‌ها را؛ حالا توده‌ای‌ها که بیشتر، آن بدبخت‌ها مجبور بودند که ...

ن.ن. توبه‌نامه هم بنویسند.

ا.ا. محیط انتلکتوئلی در آن زمان به این صورت درآمد. آزادی فکر و بیانی که قبلاً بود دیگر نبود. بحث‌های تند و جالبی که قبلاً می‌شد ... دیگر خفقان بود. آدم بخواند که اصلاً کجا برود، کجا صحبت کند، بحث کند؟ برای چی؟ وقتی محیطی نداشته باشید که درباره چیزهایی که می‌خوانید بحث کنید، چه فایده دارد؟ در ۲۸ مرداد، نقشه‌ای داشتند؛ لات‌ها را فرستادند مراکز حزبی و کانون‌های مختلف و مجلات و نشریاتی که چپی یا مصدقی بودند ... همه اینها را آتش زدند، احزاب را آتش زدند. هر چه حزب توده فعالیت‌های جنبی داشت که کسی نفهمد، همه اینها را آتش زدند، هیچ باقی نگذاشتند. آن وقت هم جوری شده بود که هیچ مقاومتی نشد، به دلایل مختلف.

فعالیت‌های حرفه‌ای و وضع اجتماعی و سیاسی ایران در دو دهه پیش از انقلاب

ن.ن. پیش از این اشاره کردید که بعد از سفر اول به امریکا، احسان نراقی از شما دعوت کرد که برای همکاری در برنامه "ایران در سال ۲۰۰۰" به ایران برگردید. این برنامه چه بود؟ پروژه‌ای تحقیقاتی در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی بود یا

مربوط به برنامه‌های عمرانی آن سال‌ها بود؟

۱.۱. آن موقع من می‌خواستم ترم را راجع به اصلاحات ارضی بنویسم و فکر می‌کردم که اگر به ایران برگردم، می‌توانم روی ترم کار کنم... دکتر نراقی هم به تشویق احمد فردید طرح تحقیقاتی کوچکی برای "ایران در سال ۲۰۰۰" تهیه کرده بود.

ن.ن. پس فردید هم در همان مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی درس می‌داد؟

۱.۱. نه، او در دانشکده ادبیات درس می‌داد، در رشته فلسفه. در آن زمان، در ایتالیا کلوبی به اسم "کلوب رم" (Club of Rome) درست شده بود. می‌گفتند انسان دارد جامعه و منابع طبیعی را با تکنولوژی جدید غارت می‌کند و در سال ۲۰۰۰، آن موقع سال ۱۹۶۶ بود، اینها با جمعیتی که دارد افزایش پیدا می‌کند تبدیل به مسائل خطرناکی خواهند شد. باد کلوب رم به اینها هم خورده بود، مخصوصاً فردید که از هواخواهان هایدگر هم بود. هایدگر یکی از کسانی است که معتقد بود تکنولوژی جدید که در حال گسترش است، باعث بدبختی انسان می‌شود. فردید هم که عیناً این حرف را گرفته بود و تکرار می‌کرد، توی جلد نراقی رفته بود که چنین طرحی را در مؤسسه درست کند. دکتر امیرحسین جهاننگلو هم در واقع رئیس گروه بود. فردید هم بود و دکتر ابوالحسن جلیلی. رضا داوری اردکانی هم احتمالاً بود، آن موقع هنوز دکتری نگرفته بود. کارمان هم این بود که غروب‌ها، حدود ساعت پنج، می‌نشستیم با هم صحبت می‌کردیم. یک خرده درباره همین طرح و مسائل مختلف اجتماعی و فلسفی و... از این بحث‌ها می‌کردیم. یک وقت‌هایی هم هویدا به مؤسسه سر می‌زد که ببیند چه خبر است. من هم یک اتاقی داشتم. نمی‌دانم جای مؤسسه را دیده بودید یا نه. باغ خیلی زیبایی بود، در دانشکده ادبیات سابق بود و ساختمانی داشت که خیلی قدیمی بود، مثل خانه‌های قدیمی. آنجا یک اتاق مال نراقی بود، یکی دو اتاق مال آدم‌های دیگر و یک هشتی هم داشت که اتاق من هم توی آن هشتی بود. اتاق خیلی کوچکی بود. اما چیزی به من داده بودند که خیلی مغتنم بود، یک ماشین‌نویس بود که خیلی خوب ماشین می‌کرد. در این مدت کار اصلی من تحقیق و تدوین مقالات بود. همان موقع بود که روی آن مقاله معروف "Historical Obstacles to the Development of a Bourgeoisie in Iran" [موانع تاریخی رشد سرمایه‌داری در ایران] کار می‌کردم. در یکی از روزها، زنده‌یاد امیرعباس هویدا و زنده‌یاد مهدی سمیعی، که رئیس کل بانک مرکزی بود، به دیدن من در آن اتاق آمدند تا با من آشنا بشوند. چون بودجه اندک "ایران در سال ۲۰۰۰" را نراقی از

هویدا گرفته بود من به عبارتی مهمان ایشان بودم. من هم دربارهٔ موانع تاریخی سرمایه‌داری در ایران برایشان نیم ساعتی صحبت کردم.

ن. ن. در این دوره، کلاً مقالات بسیار تأثیرگذاری چاپ کردید که در آنها نظریهٔ جدید “جامعه‌شناسی تاریخی” را مطرح کردید. این اولین بار بود که چنین نظریه‌ای در ایران مطرح می‌شد. این طور نیست؟

ا. ا. این مقاله مربوط به کنفرانس بزرگی بود که در دانشگاه لندن در سال ۱۹۶۷ تشکیل شد و تمام بزرگان تاریخ اقتصادی خاورمیانه، از کشورهای مختلف، در آن شرکت داشتند. مرا هم دعوت کرده بودند که راجع به ایران صحبت کنم؛ البته من جوان‌ترین و کهن‌ترین شرکت‌کنندگان بودم. مقالهٔ “موانع تاریخی رشد سرمایه‌داری در ایران” در واقع عنوان مقالهٔ من بود که آنجا ایراد کردم و بعد بخشی از آن به صورت کتاب درآمد.^۸ ضمناً آن موقع کتابی که خیلی مشهور و تأثیرگذار بود، کتاب/ستبداد شرقی کارل ویتفوگل بود که حدود سال ۱۹۶۰ و شاید هم زودتر درآمده بود.^۹ ویتفوگل مفهوم نظام آسیایی مارکس را گرفته بود و نظرش این بود که در کشورهای آسیایی که از لحاظ اقلیمی خشک هستند و رودخانه‌های بزرگی دارند، دولت آنها را صاحب می‌کند و مالکیت دولتی به وجود می‌آید. البته چنین چیزی در مورد ایران قابل قبول نیست. اما مارکس نظریهٔ دومی دارد که به ایران می‌خورد. نظریهٔ دوم او دربارهٔ این است که اساس این اختلافی که بین غرب و شرق وجود دارد، یعنی نظام فئودالی و نظام آسیایی، رابطهٔ شهر و روستاست. من این بحث‌ها را در مقالهٔ مفصلی که در جهان‌نو چاپ شد، زیر عنوان “نظام فئودالی یا نظام آسیایی: نقد و نظری در ویژگی‌های تاریخی ایران” نوشتم که ۷۳ صفحه بود و در سه شمارهٔ مجله درآمد.

ن. ن. پس نظریهٔ جامعه‌شناسی تاریخی در این مقاله مطرح شد؟

ا. ا. اصلش این است، اما در این دوره مقالات دیگری هم نوشتم. یک نقد مفصلی نوشتم بر کتاب پطروشفسکی که کریم کشاورز از روسی ترجمه کرده بود.^{۱۰} روس‌ها کتاب دیگری داشتند که جالب‌تر بود؛ تاریخ ایران از دورهٔ مادها تا قبل از آمدن

^۸ احمد اشرف، موانع تاریخی رشد سرمایه‌داری در ایران: دوره قاجاریه (تهران: انتشارات زمینه، ۱۳۵۹).

^۹ Karl A. Wittfogel, *Oriental Despotism: A Comparative Study of Total Power* (Yale University Press, 1957).

^{۱۰} ایگور پ. پطروشفسکی، کشاورزی و مناسبات ارضی در ایران عهد مغول، ترجمهٔ کریم کشاورز (تهران: مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، ۱۳۴۴).

سرمایه‌داری بود تا قرن هجدهم. هر کس که متخصص دوره‌ای بود، مقاله‌ای در آن داشت. خیلی کتاب پُراهمیتی بود. من نقد مفصلی بر آن نوشتم که در *مجله نامه علوم/اجتماعی*، که من و دکتر نراقی مؤسسش بودیم و داریوش آشوری هم سردبیر آن بود، چاپ شد.^{۱۱} اریک هابسبام هم مقاله خوبی راجع به نظریه دوم مارکس در باب نظام آسیایی نوشته بود که آن را ترجمه کردم و مقدمه‌ای هم برایش نوشتم. چند سال بعد هم مقاله‌ای نوشتم راجع به «ویژگی‌های تاریخی شهرنشینی در ایران.» آقای دکتر رحمانیان در مقاله‌ای در همین شماره *ایران‌نامک* درباره این مقالات بحث کرده‌اند.

ن.ن. از چه تاریخی همکاری‌تان را با سازمان برنامه شروع کردید؟ اصلاً چطور شد که وارد کارهای اجرایی شدید؟

۱.۱. من دو بار در سازمان برنامه بودم. یک بار قبل از بار اولی که آمدم آمریکا. آن موقع من کارشناس اقتصادی صنایع غذایی سازمان برنامه بودم و حدود سه سال آنجا کار کردم. از ۱۳۳۷ تا ۱۳۴۰ که مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی هم درست شد. ولی کار اصلی من در سازمان برنامه همان کاری بود که بعد از اینکه دکترایم را گرفتم و برگشتم به آن مشغول شدم. دلیلش هم این بود که وقتی برگشتم، چند ماه بعد از این بود که روزنامه‌ها بنویسند که حمید اشرف جزو آن نه نفر اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق است که تحت تعقیب هستند و هر کسی از آنها اطلاع دارد خبر بدهد و خیلی عکس و تفصیلات توی روزنامه انداخته بودند. وقتی دکترایم را گرفتم و از آمریکا برگشتم، شدیداً تحت نظر بودم. بعد هم ثابتی به نراقی گفته بود که اشرف به هیچ‌وجه نمیتواند کارمند رسمی هیئت علمی تدریسی دانشگاه باشد؛ نه اینکه یک درس و دو درس بدهم. من در مدرسه عالی خدمات اجتماعی درس فوق لیسانس هم داشتم. درباره آنجا دیگر چیز زیادی نمی‌گفتند. به هر حال، ثابتی آب پاکی روی دست ما ریخته بود که این نمی‌تواند در دانشگاه درس بدهد. بنابراین، ناچار به سازمان برنامه رفتم. بعد هم من به عنوان کارشناس رفتم سازمان برنامه، نه به عنوان مدیر. ولی همان دفتری که من کار می‌کردم، یعنی دفتر اقتصادی که الکساندر مژولیان رئیسش بود، شد معاونت برنامه‌ریزی و الکس معاون برنامه‌ریزی سازمان برنامه شد. البته سازمان برنامه هم جای خیلی جالبی بود، هیچ‌جا در ایران مثل آنجا نبود؛ در آنجا یک معاون زرتشتی بود، یک معاون بهائی، یک معاون ارمنی

^{۱۱} احمد اشرف، «نقد کتاب *تاریخ ایران/از دوران باستان تا سده هجدهم* تألیف پیگولوسکایا و دیگران»، *نامه علوم/اجتماعی*، شماره ۱ (۱۳۴۷).

و یک معاون یهودی. معاونان ارمنی و یهودی آخرین معاونان سازمان برنامه بودند. معاون یهودی معاون اداری و مالی شد و الکس هم که ارمنی بود، معاون برنامه‌ریزی بود و دکتر شاپور راسخ هم که در واقع معاون ارشد بود، از سران مذهب بهائی بود.

ن. ن. تصادفی بود که معاونین سازمان برنامه در آن واحد از اقلیت‌های مذهبی بودند؟

ا. ا. الکس با سوابقی که داشت، بهترین کس بود. هیچ‌کس بهتر از او نبود که معاون برنامه‌ریزی بشود. یا بهمن آبادیان خیلی معروف بود، در هند درس خوانده بود، زرتشتی بود و کسی به خوبی او نبود. به هر حال، وقتی الکس معاون برنامه‌ریزی شد، معاونت شش دفتر داشت که یکی از آنها دفتر برنامه‌ریزی اجتماعی بود که من به صورت طبیعی رئیس آنجا شدم، چون آنجا بودم و کس دیگری نبود که رئیس آنجا شود و بنابراین، قبول کردم.

ن. ن. وقتی سازمان برنامه بودید، آیا در انتخاب پروژه‌ها استقلال و آزادی عمل داشتید یا باید محدودیت‌هایی را رعایت می‌کردید؟

ا. ا. ببینید، ایران این‌جور نبود... سازمان برنامه برای من خیلی موقعیت خوبی بود... پول زیادی داشتیم. فکر می‌کنم سالی یک میلیون تومان بودجه‌ای بود که برای تحقیقات داشتیم؛ برای شورای عالی رفاه اجتماعی که شهبانو رئیس‌عالیه آن بود. بنابراین، هر کسی را که می‌خواستیم استخدام می‌کردیم. به عنوان مثال می‌گویم، من همان شغلی را که گفتند نباید داشته باشم، همان که گفته بودند با دبیر شورای عالی رفاه اجتماعی موافقت نمی‌شود، داشتم. اولین جلسه‌ای که من دبیر شورا بودم، با دکتر مجیدی به جلسه شورای عالی رفتیم که در حضور شهبانو تشکیل می‌شد. من دیدم که وقت تلف کردن است. به مجیدی گفتم: "دکتر مجیدی، من فکر می‌کنم آقای ثابتی هیچ خوشش نیاید که من دبیر شورای عالی رفاه اجتماعی علی‌احضرت بشوم." اما مجیدی به ثابتی اعتنا نمی‌کرد، به دلیل اینکه به هویدا خیلی نزدیک بود. هویدا هم هفته‌ای یک‌بار با ثابتی نهار می‌خورد. به علت این روابط، مجیدی هم در مقابل ثابتی در خودش احساس قدرت می‌کرد. ایران این‌جور که فکر می‌کنید نبود، یک چیز هردمبیلی بود. البته بعدها معلوم شد که... گفته بودند که به اشرف چیزهای محرمانه را ندهید. مجیدی اینها را می‌دانست، من خودم نمی‌دانستم. نامه‌ای نوشته بودند که از ارجاع پرونده‌های طبقه‌بندی‌شده به احمد اشرف خودداری شود.

ن.ن. سال ۱۳۵۳ بود، نبود؟

ا.ا. بله، سال ۱۳۵۳. آن نامه را نوشته و به من ابلاغ کرده بودند.

ن.ن. فکر می‌کنید که جریان سیاه‌کل و فعالیت‌های برادرتان، حمید اشرف، زمینه‌ساز ابلاغ این نامه یا مرتبط با آن بود؟

ا.ا. حتماً به آن هم مربوط بود. البته من خودم هم، قبل از حمید، پرونده‌ام اصلاً خوب نبود.

ن.ن. چطور؟

ا.ا. من که به امریکا رفتم، خیلی زود با عده‌ای آشنا شدم که آن موقع در جلسات ماهانه‌ای شرکت می‌کردند که در شورای جبهه ملی به ریاست دکتر علی شایگان تشکیل می‌شد. جلسه اول که در آن شرکت کردم، از من خواستند که درباره اوضاع ایران کنفرانسی بدهم. علت این بود که من از وضع ایران خیلی اطلاع داشتم، هم آن گزارش تحقیقی درباره قشرهای درآمد در ایران^{۱۲} را نوشته بودم و هم در مؤسسه بودم. به هر حال اوضاع و احوال ایران بیشتر از هر کسی دستم بود. یک سخنرانی کردم که خیلی خوب و مبسوط بود و همه استفاده کردند. بنابراین، عضو شورای جبهه ملی در امریکا شدم. در گروهی که بودیم، زنده‌یاد دکتر هرمز حکمت بود، دکتر فرهاد اردلان بود، دکتر علی بنوعیزی بود، دکتر خشایار جواهریان بود، دکتر کیوان طبری بود. خلاصه همه دوستان ما آنجا بودند. ضمناً مجله‌ای هم به اسم مکتب: مجله مسائل و علوم اجتماعی در می‌آوردیم. در یکی از شماره‌های آن مقاله‌ای داشتیم که واقعاً هنوز هم مهم است و آن را کیوان طبری با عنوان "بسیج نیروهای مذهبی برای مبارزه ضد استعمار و استبداد" نوشته بود. تازه جریانات ۱۵ خرداد اتفاق افتاده بود. این مقاله را رادیو پیک ایران—که مال روس‌ها بود و به زبان فارسی از صوفیه پخش می‌شد و به رژیم شاه فحش می‌داد—خوانده بود. ستایشی هم از ما، یعنی از آنها که این مقاله را در آورده بودند، کرده بود. پیش از آن هم مقاله راجع به ویتنام داشتیم که در ساواک آن را گرفته و گفته بودند که اینها front organization [سازمان صوری] مائویست‌ها هستند و به اسم مجله مکتب شروع کرده‌اند که نفوذ کنند و عامل نفوذی مائویسم، مارکسیسم چینی، هستند. خلاصه این را عنوان

^{۱۲} احمد اشرف، قشرهای درآمد در ایران و ملاک درآمد در تعیین طبقات اجتماعی (تهران: مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی، ۱۳۴۰).

کرده بودند و کار می کردند که اینها کی اند و چی اند. اما بعد از تعریف رادیو پیک ایران نظرشان عوض شد و گفتند: "اینها چینی نیستند، مال همین مسکو هستند!" بنابراین موقعی که من به ایران برگشتم، تازه دو سه ماهی بود که آمده بودم، دکتر هوشنگ نهاوندی مرا دبیر شورای شهرسازی گذاشته بود که من در واقع باید یک حقوق مختصری هم از آنجا می گرفتم. اما باید از ساواک اجازه می گرفتند. درخواست را به ساواک فرستاده بودند، اما ساواک جواب نمی داد. جواب نمی دادند و منتظر بودند اقدامی نکنیم. دکتر نهاوندی گفت: "اینها جواب ندادند، برو به نراقی بگو به ثابتی تلفن کند، درست کند." گویا ثابتی به او گفته بود که "این اشرف رهبر مائوئیست های چینی و مغز متفکر مائوئیسم در ایران است. برای جوان ها عنصر خطرناکی است."

ن.ن. این تهمت ها بر مبنای آن دو مقاله بود؟

۱.۱. اینها هم آن مقاله چینی را دیده بودند، هم این یکی مقاله را که حزب توده از ما تعریف کرده بود و از دید آنها، حزب توده نمی توانست از چین تعریف کند. خلاصه، گبیج شده بودند که ما چی هستیم. بعد هم ثابتی گفته بود: "خب، بگو بیاید، من با او صحبت کنم." این اولین دفعه ای بود که من با ثابتی صحبت کردم. خودش با من صحبت کرد، چون خیلی علاقه مند بود با من آشنا بشود. باز هم سؤال آخر این بود که آیا حاضرید با ساواک همکاری کنید؟ این دفعه سومی بود که به من این حرف را می زدند. دفعه اول در سال ۱۳۳۷ بود که من تازه در سازمان برنامه استخدام شده بودم. تازه ساواک درست شده بود و هر کس می خواست استخدام شود، باید یک پرونده در ساواک برایش درست می کردند و بعد اجازه می دادند. من هم رفتم آنجا و دیدم پرسشنامه ای که دادند چیزی نزدیک به ۴۰ صفحه بود که شاید ۷۰ درصدش هم راجع به حزب توده بود: "عضو سازمان جوانان، عضو اتحادیه کارگران، عضو خانه صلح... از چه تاریخ تا چه تاریخ." ما هم که اصلاً پان ایرانیست بودیم و با توده های مبارزه می کردیم. ولی من نمی خواستم اینها را بگویم، خودشیرینی بود اگر به آنها می گفتم که "من با حزب توده مبارزه کردم. چی می گوئید شما؟" گفتم: "نه، نبودم." بعد به سؤال اساسی رسیدیم—غیر از سؤال های مربوط به حزب توده—که آیا شما به سلطنت مشروطه ایران وفادارید یا نه؟ چنین جمله ای بود و پاسخ را باید کتبی می نوشتیم. من را در یک اتاق تنها گذاشته بودند و گفتند که اینها را جواب بدهید. من هم جوابی دادم که جواب مؤدبانه ای بود. نوشتم: "من به سلطنت مشروطه ایران بر اساس نص صریح قانون اساسی و متمم قانون اساسی ایران و اعلامیه جهانی حقوق

بشر—که دولت ایران هم قبولش کرده است—وفادارم.“ این اساس فکری من را نشان می‌داد. آخر هم گفته بودند که آیا حاضرید همکاری کنید. من هم جوابی درست کرده بودم که چون من محقق هستم و تمام وقتم صرف مطالعه و تحقیق می‌شود، اصلاً فرصت همکاری را ندارم. یک دفعه دیگر هم در سال ۱۳۴۰ که می‌خواستم به امریکا بیایم با پاسپورت دانشجویی آمدم. رفتم و گفتم: ”چرا هشت ماه هست که پاسپورت مرا صادر نمی‌کنید؟“ گفتند: ”شما بروید سازمان امنیت، از آنها بپرسید. کارتان رفته آنجا، گیر کرده.“ خلاصه، رفتم و دیدم یکی با یک کاغذ آمد و گفت که ”آقا شما فقط دو کلمه بنویسید که من حاضرم با سازمان امنیت همکاری کنم. همین یک چیز فرمالیته است.“ گفتم: ”اگر فرمالیته است، من می‌نویسم این‌طور که فرمودند، این یک فرمالیته است“ و امضا می‌کنم.“ گفت: ”شما ما را دست انداخته‌اید؟ این چه فرمایشی است؟“ گفتم: ”معذورم.“ به هر حال، به ما خیلی صدمه زدند. گفتم که، پدر و مادر مرا زندان کردند، زندان قزل‌قلعه ...

ن.ن. خیر، نگفتید. کی؟

۱. ا. در شهریور و مهر ۱۳۵۰، یعنی قبل و در طول جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، پدر و مادر ما را به عنوان گروگان به زندان قزل‌قلعه بردند تا به گوش حمید برسد و در طول جشن‌ها کاری نکنند. البته آنها در جنب اتاق استوار ساقی^{۱۳} بودند که رئیس زندان و خیلی آدم جالبی بود. حتی وقتی بعد از انقلاب ساقی دستگیر شده بود، بازرگان گفته بود من خودم حاضرم در دادگاه مدافعش بشوم، چون خیلی معروف بود. از زندانی‌ها هر کسی زندان قزل‌قلعه بود، عاشق استوار ساقی بود. اخلاقی این بود که به آنها که مقاومت می‌کردند، احترام می‌گذاشت و با آنها که خودشان را لو می‌دادند، خیلی بد بود. یک بار شاعری—اسمش را یادم رفته—از آنها بود که به تلویزیون بردند تا اعتراف کند. وقتی این شاعر داشت اسباب‌هایش را برمی‌داشت که برود، ساقی به او گفته بود: ”همه کره‌خر می‌آیند به اینجا، ژان پل سارتر می‌روند بیرون! خاک بر سرت! تو ژان پل سارتر آمدی، داری کره‌خر می‌روی!“ از این حرف‌ها می‌زد. یک روز هم من به اتفاق برادرم به زندان قزل‌قلعه رفتیم تا برایشان غذا و لباس ببریم. هر طور بود پس از یک ساعت تو رفتیم. وارد حیاط که شدیم، چشمان به پدر و مادرم افتاد که از پنجره باز اتاقشان ما را با یک خوشحالی وصف‌ناشدنی نظاره می‌کردند و خیلی خندان شده بودند. وقتی که وارد عمارت یک طبقه معمولی شدیم که بیرون

^{۱۳} یوب ساقی، معروف به استوار ساقی، از ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۳ رئیس زندان قزل‌قلعه بود.

قلقلعه بود، چشمان به قد و بالای بلند استوار ساقی افتاد که با شگفتی از ما می‌پرسید که “شماها کی هستید و اینجا چکار می‌کنید؟” ما هم خودمان را معرفی کردیم و بسته‌ها را نشان دادیم. ایشان گفتند که “من خودم اینها را به پدر و مادر شما می‌رسانم. شما هم زود از اینجا بروید که برای شما جای امنی نیست، جای خطرناکی است.” برایتان گفتم که یک‌بار دیگر هم پدر و مادرم را به کمیته مشترک ضد خرابکاری بردند؟

ن.ن. خیر، چیزی نگفتید.

ا.ا. تا موقعی که حمید کشته شد، فکر می‌کردند اقلاد مادرم می‌داند که حمید کجاست، اما برای اینکه مطمئن بشوند که آیا مادرم می‌داند یا نه، یک شب ساعت هشت و نه شب می‌آیند دم منزل و می‌گویند که “مسئله‌ای هست و لطفاً تشریف بیاورید کمیته مشترک ضد خرابکاری.” خلاصه، پدر و مادرم را آنجا می‌برند و بعد، موقعی که می‌خواستند پیاده شوند، یکی می‌گوید: “می‌خواستم به شما بگویم که متأسفانه حمید در یک درگیری کشته شده و می‌خواهیم شما بیایید و جنازه را شناسایی کنید.” پدرم خیلی ناراحت می‌شوند و می‌زنند توی سرشان. مادر من خانم خیلی متشخصی بودند و نمی‌خواستند جلوی اینها، یعنی دشمنان پسرشان، وا بدهند. این جور فکر می‌کردند که پسرشان دارد در یک جناحی، در یک لشکری، با دشمن می‌جنگد و بنابراین نمی‌خواستند جلوی آنها کوتاه بیایند. خیلی به حفظ آبرو معتقد بودند. این شد که مادر من گفتند: “اشراف خان، چرا این طوری میکنی؟ آدم یک دفعه به دنیا می‌آید، یک دفعه هم از دنیا می‌رود. این کارها را ندارد.” این را که مادرم می‌گویند، مأمورها می‌گویند که “کمی صبر کنید” و بعد می‌گویند: “نه، موضوع منتفی شد.” این صحنه‌سازی را کردند و فقط می‌خواستند عکس‌العمل آنها را ببینند. از همان موقع معتقد شدند که پدرم نمی‌دانند، ولی مادرم می‌دانند.

ن.ن. در دهه ۱۹۷۰ هم شما جزو اولین گروهی بودید که ممنوع‌القول شدید. داستان آن چه بود؟

ا.ا. در آن زمان، یک مجله‌ای که در می‌آمد مجله جهان نو بود. همان موقع من عملاً دبیر شورای عالی رفاه اجتماعی بودم—که رسماً گفته بودند نباشم—و دو سمینار بزرگ ملی رفاه اجتماعی را با حدود هشت کمیته ترتیب دادم که خیلی مرتب و منظم بودند. کمیته‌ها عبارت بودند از رفاه زنان، رفاه روستاییان، رفاه کارگران، رفاه جوانان، رفاه سالمندان و تأمین اجتماعی و رفاه خانواده. همه کمیته‌ها هم خیلی

منظم و مرتب بودند. همه مقاله‌های شرکت‌کنندگان را از قبل گرفته بودیم و تکثیر کرده بودیم و برای هر کمیته در یک جلد گذاشته بودیم. برای این منظور، من به چاپخانه‌ای که نزدیک سازمان برنامه بود می‌رفتم که سرکشی کنم که همه نسخه‌ها مرتب باشند و مقالات هر کمیته در یک جلد باشد. چاپخانه‌ها هم همه یک مأمور امنیتی داشتند که از هر چیزی که چاپ می‌شد، یک گزارش و یک نسخه را به ساواک و اداره انتشارات وزارت اطلاعات می‌فرستادند. زمان چاپ مقالات سمینار با انتشار مقاله‌ای که من در جهان نو نوشته بودم تقارن پیدا کرده بود.

ن.ن. مقاله‌تان نقدی بر کتاب برینگتون مور بود؟

۱. ا. بله، این نقدی بود در ۲۰ صفحه بر کتاب برینگتون مور با عنوان *Social Origins of Dictatorship and Democracy: Lord and Peasant in the Making of the Modern World*^{۱۴}. بحث کتاب این بود که کشورهای مختلف با سه جور انقلاب مختلف از جامعه کشاورزی سنتی به جامعه صنعتی جدید تحول پیدا کرده‌اند. راه اولش انقلاب طبقه متوسط بورژوا بود که منجر شد به دموکراسی در انگلیس و فرانسه و امریکا. این کشورها از این راه صنعتی شدند. دومین راه در آلمان و ژاپن به وجود آمد که انقلاب از بالا و فاشیسم بود. نوع سومش انقلاب از پایین بود که در روسیه و چین اتفاق افتاد و به نظام‌های کمونیستی در شوروی و چین منجر شد. در آن قسمت مقاله که مربوط به نوع دوم انقلاب بود، با خط درشت نوشته شده بود: “۲. انقلاب از بالا و فاشیسم؛” در واقع، قلقلکی بود به رژیم. هر چند وقت یک بار اذیتشان می‌کردیم. این نقد را نوشته بودم و در جهان نو چاپ شد. وقتی که در چاپخانه بودم، رئیس چاپخانه سراسیمه آمد و گفت: “آقای اشرف، دکتر مجیدی دارند در به در دنبال شما می‌گردند. تلفن بزنید.” خلاصه به مجیدی تلفن زدم که گفت: “دکتر اشرف، حالا این مقاله چی بود که...” گفتم: “این کتابی است و اصلاً مربوط به ایران نیست. مربوط به آلمان و ژاپن و اینها در اواخر قرن نوزدهم است. یک چیز تاریخی است. من هم کتاب را نقد کرده‌ام.” گفتم: “حالا چه وقتش بود که چنین چیزی بنویسی؟” دیگر بیش از این هم دنبالش را نگرفتم. البته اگر دکتر مجیدی آن موقعیت را نداشت و وزیر معمولی کابینه بود، ممکن بود اصلاً مرا از کار برکنار کنند. خلاصه، آن شماره جهان نو سه مطلب داشت. یکی این بود، یکی مقاله دیگر بود که داریوش آشوری راجع به دولت در جهان سوم نوشته بود، یکی دیگر هم شعری

^{۱۴}Barrington Moore, *Social Origins of Dictatorship and Democracy: Lord and Peasant in the Making of the Modern World* (Boston: Beacon Press, 1966).

بود که محمدعلی سپانلو راجع به گل سرخ گفته بود. منظورش هم خسرو گلسرخی بود که تازه اعدام شده بود. گفتند اینکه منظورش گلسرخی است، آن هم دولت در جهان سوم که یعنی همین دولت خودمان و این اشرف هم که مستقیماً نوشته انقلاب از بالا و فاشیسم! به هر حال، مجیدی گفت که ثابتی تلفن کرده که اشرف با سوابقی که دارد، چنین کنفرانس بزرگی راه انداخته و هشت جلد کتاب در آنجا چاپ می کند که ما از محتوایش هیچ اطلاعی نداریم. مجیدی گفت که یک نسخه برای ثابتی بفرستیم و همین کار را هم کردیم و راضی شدند. البته بعد از اینکه مطالب را خواندند، روی دو تا از مجموعه مقاله ها حساسیت داشتند؛ یکی راجع به کارگران بود که مسئولش مهندس رستگار، از توده ای های قدیمی، بود و یکی راجع به جوانان که فیروز شیروانلو رئیس آن بود. خواستند که آنها را محرمانه تلقی کنیم و به هر کس که می دهیم، نامش را یادداشت کنیم.

ن. ولی خُب، نتیجه ممنوع القلمی این شد که مجله جهان نو تعطیل شد.

۱. نتیجه ممنوع القلمی این شد که بسیاری از روزنامه ها و مجلات را از بین بردند. در نتیجه، زمان انقلاب مردم به جای اینکه اخبار داخلی گوش کنند، همه رادیو اسرائیل و ایران آزاد و رادیوی پیک ایران — که مال حزب توده بود — و بی بی سی گوش می کردند. یک دفعه، زنده یاد دکتر محمود عنایت در آخرین مصاحبه مطبوعاتی شاه از او سؤال کرده بود که آیا علت اینکه مردم روزنامه های خارجی می خوانند و رادیوهای خارجی گوش می کنند این نیست که در ایران یک مجله یا روزنامه خوب نیست که درست باشد و مطالب درست را بنویسد؟ شاه می گوید: «شما که هستید. مجله نگین که مجله خیلی خوبی است. چرا آن را نمی خوانند؟» گفت: «خُب، در یک شرایطی چندین صفحه اش رپرتاژ آگهی های وزارت نیرو بود.» دولت پول می داد که مجلات این آگهی ها را چاپ کنند و کار را خراب می کرد. وقتی مردم این آگهی ها را می دیدند، به حرف های دیگر مجله هم شک می کردند، فکر می کردند که رژیم مجلات را کنترل می کند. هویدا هم در این کار خیلی نقش داشت. خیلی از روزنامه ها و مجله ها را بستند. نگین تنها مجله انتلکتوئلی بود که باقی مانده بود. کارهای غلط احمقانه ای بود. روزنامه توفیق را از بین بردند، بعد هم جوری به شاه وانمود کردند که اینها عامل روس ها هستند. توفیق نشریه ای بود که مردم دوست داشتند و اصلاً برای اینکه سوپاپ اطمینان باز بشود، خیلی خوب است که یک روزنامه فکاهی هم باشد، مسخره هم بکند ... می گفتند اینها ممنوع است، نباید در بیاید. ولی هیچ وقت

معین نمی‌کردند که چه نباید نوشته بشود، خط قرمز چیست. مثلاً در جمهوری اسلامی خط قرمز این است که نباید وارد مسائل ولایت فقیه و آقای خامنه‌ای و سپاه پاسداران بشوید.

ن.ن. ممنوع‌القلمی تأثیری هم در فعالیت‌های فرهنگی و پژوهشی تان داشت؟

ا.ا. نه، کارهایی که در سازمان برنامه می‌کردیم، خیلی حالت سیاسی نداشتند. تحقیقات زیادی انجام دادیم. مثلاً تحقیقی که برای اولین بار صورت گرفت و از نظر تاریخی اهمیت دارد، تاریخ کمی quantitative history است. *فارسنامه ناصری* متن تاریخی بسیار مهمی است که در کارهای تاریخ‌نگاری ایران تک است و آن این است که تمام خاندان‌های اعیان شیراز و شجره‌النسب آنها را شرح داده است. ما همه اینها را گرفتیم و شجره‌النسب آنها را به صورت نمودار ترسیم کردیم که فلان کس کی بوده، چی شده و چه وضعی داشته است. برای هر کدام یک کارت درست کردیم. خلاصه می‌خواستیم ببینیم اینکه می‌گویند در قدیم، مثلاً در اسلام، تحرک طبقاتی خیلی آزاد بوده، چقدر این آزادی وجود داشته است. حالا مثالی می‌زنم: می‌گویند پدر امیرکبیر آشپز بود و خودش صدراعظم شد. در حالی که آشپز، یعنی رئیس دم و دستگاه مفصل آشپزخانه شاهی یا chef، شوخی نیست؛ شغل مهمی بوده است. بنابراین، تحلیل کمی *فارسنامه ناصری* این امکان را فراهم کرد که این موضوع را دقیقاً بررسی کنیم.

ن.ن. منظور تان social mobility [تحرک اجتماعی] است.

ا.ا. بله، می‌خواستیم ببینیم آیا اصلاً social mobility [تحرک اجتماعی]، یعنی از طبقه پایین به طبقات بالاتر رفتن، بوده یا نبوده و چطور بوده است. کار خیلی سختی بود. کشیدن تمام این شجره‌النسب‌ها و ماشین کردن دقیق اسامی و مشاغل در نمودارها خیلی سخت بود و طول کشید. بعداً بر همین مبنا یکی این مسئله mobility [تحرک] بود، یکی اینکه توزیع اعیان شهر در محلات شهر در دوره قدیم چطور بوده است. کار دیگری که کردیم درباره کتابی بود از احمد بامداد راجع به رجال ایران در قرون دوازدهم و سیزدهم و چهاردهم هجری. او تمام رجال این دوره را پیدا کرده و شرح حالشان را نوشته بود. ما این شرح حال‌ها را به جدول تبدیل کردیم، به این معنی که تلاش کردیم از نظر mobility [تحرک] ببینیم پدر چند نفرشان از طبقه پایین‌تر بودند. کار دیگرمان این بود که مذاکرات مجلس اول را بررسی کردیم که کی چه حرف‌هایی زده و مال چه طبقه‌ای بوده است. این

مسئله خیلی مهمی است که مثلاً نماینده صراف‌ها در مجلس اول در جلسه فلان این حرف‌ها را گفته است. quantitative history [تاریخ کمی] را باید از چیزهای نوشتنی درآورد.

ن.ن. این تحقیقات چاپ شدند؟

۱.۱. نتایج تحقیقات کمی را با شرح بیشتری با جدول زیر عنوان "مراتب اجتماعی در دوره قاجاریه" در جلد یکم کتاب آگاه در سال ۱۳۶۰ در تهران منتشر کردم؛ در صفحات ۷۱ تا ۹۸. این مقاله، که به نظر من مقاله پُروپیمانی از کار درآمده است، شامل شش جدول است: یکی میزان تراکم اعیان شیراز در محلات هفت‌گانه شهر، دومی تحرک اجتماعی در میان اعیان شیراز در عهد ناصری، سومی ترکیب رجال ایران در عهد ناصری بر حسب مراتب عمده، چهارمی جابه‌جایی از موقعیت اجتماعی و شغل پدران به اولین شغل پسران، پنجمی چگونگی احراز اولین شغل که موروثی بوده یا اکتسابی، ششمی چگونگی احراز اولین شغل در اوایل و اواسط و اواخر قاجاریه بر حسب اینکه موروثی یا اکتسابی بوده، برای اینکه از تحول تحرک اجتماعی آگاه شویم.

انقلاب ۱۳۵۷

ن.ن. فکر می‌کنم در صحبت‌هایتان تصویری جالب از جامعه دهه‌های ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۰ با تمام دوگانگی‌ها و تضادهای آن ترسیم کردید. حال می‌خواهم سؤالی درباره انقلاب ۱۳۵۷ مطرح کنم. به عنوان روشنفکری که به رژیم شاه انتقاداتی اساسی وارد می‌دانستید و هم‌زمان دستی هم در کارهای اجرایی داشتید و با محیط علمی و پژوهشی هم آشنا بودید، آیا انتظار داشتید که انقلابی اتفاق بیفتد یا اینکه مثل خیلی‌های دیگر انقلاب شما را هم غافلگیر کرد؟

۱.۱. نظام پایه‌اش بر آب بود. ببینید، من دو مثال می‌زنم. یکی اش‌خاطرات علم است که مقدمه‌اش را علینقی عالیخانی نوشته است. نوشته در سال ۱۹۷۵، افق کشور ایران از نظر شاه بسیار درخشان بود. همه‌چیز بر وفق مراد شاه بود و شاه که می‌خواست به دروازه تمدن بزرگ برسد، فکر می‌کرد در راه رسیدن است. در آن زمان، با وضعیتی که بود، شاه همه‌چیز را خوب می‌دید و دولت مسلط بود. سال‌ها بعد در ایرانیکا که بودم، یک روز از پله‌ها پایین آمدم و دیدم حمید دباشی با محمود دولت‌آبادی جلوی در ورودی‌اند. در را باز کردم و روبوسی کردیم. دولت‌آبادی

بزرگ‌ترین رمان‌نویس ایران و چپ بود. گفت: "یک چیزی توی دلم بود که همیشه می‌خواستم به تو بگویم. ما با رفقا نشسته بودیم در زندان قصر، حرف می‌زدیم که یک دفعه خبر آمد که حمید اشرف کشته شد." گفت: "این خبر را که دادند، مثل پتک توی سر ما خورد و همه یک صدا گفتیم که همه امیدهای ما بر باد رفت." حادثه خیلی بزرگی به نفع رژیم بود، طوری که ثابتی بعدها در مصاحبه‌ای به عباس میلانی گفته بود که هر بار که نصیری^{۱۵} با شاه جلسه هفتگی داشتند، اولین سؤال شاه این بود که از حمید اشرف چه خبر؟ مجاهدین هم همین‌طور شدند، یعنی یک عده آمدند مارکسیست-لنینیست شدند. ببینید، دانشگاه آریامهر اسمش بعد از انقلاب شد شریف که به اسم شریف واقفی است. شریف واقفی کسی بود که تنها رهبر خارج از زندان مجاهدین بود که هنوز به مجاهدین اورجینال [اصیل] و مذهبی تعلق داشت؛ تقی شهرام مارکسیست-لنینیست شد. می‌خواستند با فداییان یکی بشوند، اما حمید قبول نمی‌کرد. بعد شریف واقفی را می‌کشند. این مسئله هم برای مجاهدین و هم برای همه نیروهای مذهبی مهم بود. بقیه فداییان اسلام هم که به عنوان هیئت‌های مؤتلفه در زندان بودند، همه برگشتند و در برنامه صبحگاهی سپاس شاهنشاه گفتند و قبل از انقلاب از زندان آزاد شدند. هیچ کدامشان فعالیتی نداشتند. تنها گروهی که فعالیتی داشت، مجاهدین خلق بودند. آنها هم به علت همین درگیری‌ها با مارکسیست-لنینیست‌ها از بین رفتند، نیرو و قدرتش از بین رفت. چریک‌های فدایی هم از بین رفتند. بنابراین، در سال ۱۹۷۵ این جوری بود. اسدالله بادامچیان، که بعد از انقلاب دو دوره وکیل مجلس و وزیر بازرگانی شد و آن موقع جزو هیئت‌های مؤتلفه بود، می‌گوید: "سال ۱۳۵۵، برای مبارزین سال سختی بود. آشکار شدن انحراف سازمان منافقین، جنایت سران آنها و موقعیت قابل توجه ساواک منحوس شاه در سرکوب آنها و بر باد رفتن آرزوها و امیدها و پیدایش یأس از پیروزی." ببینید، یأس و امید چیز مهمی است.

ن.ن. اما شما هیچ‌وقت این احساس را نکردید که دیگر رژیم قدرتمند شده که توانسته این گروه‌های مختلف را سرکوب کند؟

۱.۱. من فکر می‌کردم که این رژیم پایه‌اش بر باد است و این آرامش و سلطه‌ای که شاه فقید با پول نفت و حمایت آمریکا و انگلیس به وجود آورده مثل راه رفتن روی لبه تیز یک شمشیر است و یا مثل آرامش قبل از طوفان که هر آن ممکن است

^{۱۵} نعمت‌الله نصیری از ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۷ رئیس ساواک بود.

تعادل و توازنش به هم بخورد. البته من اصلاً این انقلاب را پیش‌بینی نمی‌کردم، بلکه بیشتر فکر می‌کردم اگر شاه فقید یا به مرگ طبیعی یا با ترور سیاسی یا با یک کودتای نظامی از میان برود، هیچ شکی نداشتم که دستگاهی که او ساخته است فوراً سرنگون می‌شود و فرومی‌پاشد و یک روز صبح که از خواب بیدار می‌شویم، رادیو و تلویزیون خبر می‌دهند که رئیس‌جمهور ایران مثلاً "سرهنگ محمدعلی رزمجو" فرمانده شورای انقلابی افسران ناسیونالیست ایران شده است. درست مثل روز سوم اسفند ۱۲۹۹ که میرپنج رضاخان فرمانده آتریاد قزوین یا همدان همراه سیدضیاءالدین کودتا کردند. برای اینکه برای من مثل روز روشن بود که حکومت‌های استبدادی خودکامه با مرگ کسی که قدرت مطلق دارد دچار اغتشاش می‌شود. این مطلب را همیشه به خاطر داشتم که مرحوم فتح‌علی‌شاه خودمان در گفت‌وگویی که با سر جان مَلْکَلَم (Sir John Malcolm, 1769-1833)، سفیر بریتانیا در دربار ایشان، دربارهٔ فواید و مضار قدرت مطلقه چنین فرموده بودند: "قدرتی که واقعاً لذت‌بخش است قدرت مطلق و بدون چون و چراست و این همین قدرتی است که من به عنوان شاهنشاه ایران دارم." آن‌گاه با اشاره به بزرگ‌ترین ملازمان درگاه می‌فرمایند: "اگر من هوس کنم که سر به تن آنها نباشد، با یک اشاره به میرغضب که همواره در التزام رکاب مبارک ما حاضر است، با اشاره‌ای سر از تن آنان جدا می‌کند و این قدرت واقعی است. مثلاً پادشاه انگلیس چنین اقتداری ندارد. اما فرق رژیم ما و شما این است که اگر من به رحمت ایزدی بپیوندم، سنگ روی سنگ بند نمی‌شود و همین سران سپاه و کشور به جان هم می‌افتند و قشقرق به راه می‌اندازند و کشور را دچار اغتشاش می‌کنند و مدت زیادی طول می‌کشد تا آرامش برقرار شود. در صورتی که اگر پادشاه شما درگذرد، آب از آب تکان نمی‌خورد." در یکی از سفرهای شاه به آمریکا، هنگام مراجعت، سفیر جدید آمریکا هم با هواپیمای شاه وی را همراهی می‌کند. در گفت‌وگوهای آنان صحبت به اینجا می‌کشد که اگر اتفاقی برای شاه بیفتد چه می‌شود. سفیر آمریکا می‌گوید برای مدتی مثلاً یک سال امور به همان ترتیب سابق می‌گردد و بعد اوضاع ناآرام می‌شود. اما نظر عَلم همانند نظر فتح‌علی‌شاه بود که از همان فردای این ماجرا همه‌چیز فرومی‌پاشد که به خود شاه فقید هم می‌گوید و ایشان هم خوششان می‌آید! یک مثال دیگر بزنم. یادم می‌آید در سال ۱۹۷۵ که سازمان ملل آن را به سال زن اختصاص داده بود و کنفرانس بزرگی از طرف آن سازمان در شهر مکزیکوسیتی، پایتخت مکزیک، دایر بود و در کنار آن چند سمینار آکادمیک هم دربارهٔ حقوق زنان ترتیب داده بودند. آقای دکتر شاپور

راسخ، معاون ارشد سازمان برنامه، هم با هیئت نمایندگی ایران آمده بودند و من هم با خانم پروین مرآت، که سرپرستی مدیریت طرح‌های آموزشی را داشتند، به یکی از سمینارهای آکادمیک دعوت شده بودیم. یک روز که جلسه‌ای نداشتیم، ما سه نفر برای گردش به یکی از شهرهای کوچک نزدیک به مکزیکوسیتی رفتیم. در این سفر یک روزه، ضمن گفت‌وگو درباره ایران، آقای دکتر راسخ که استاد جامعه‌شناسی هم بودند و به خاطر موقعیت اداری در سازمان برنامه و بودجه به خیلی از مسائل و مشکلات و گرفتاری‌ها آشنا بودند و خیلی هم محافظه‌کار بودند و وارد بحث‌های سیاسی نمی‌شدند، گفتند که ”من نمی‌دانم کشوری که غالب رجالش چمدان‌ها را بسته و پاسپورت‌های ویزاشده هم در جیبشان دارند چطوری سر پایش ایستاده و فرونمی‌پاشد.“ البته وقتی که من با یکی از درباریان هوشمند هم درباره این مطلب صحبت می‌کردم که تصور فروپاشی پس از شاه شایع شده بود، به من گفت که خیلی‌ها را می‌شناسد که آنها هم همین‌طور فکر می‌کردند.

ن. ن. زمان انقلاب، شما نظری منفی به انقلاب داشتید. این‌طور نیست؟ چون در مصاحبه‌ای که آقای بنوعیزی با شاهرخ مسکوب کرده‌اند، مسکوب می‌گوید که جز شما کسی را بین دوستان و اطرافیانش و روشنفکران سراغ نداشت که کتاب ولایت فقیه را خوانده باشد، درست متوجه شده باشد و جدی گرفته باشد. در حالی که خودشان نظرشان چیز دیگری بود. نظرتان راجع به جامعه روشنفکری ایران قبل از انقلاب چیست؟

۱. ا. من این را در مقاله ”سنت و مدرنیته“ نوشتم و جاهای مختلف هم گفته‌ام. ببینید، وقتی من نگاه می‌کردم، می‌دیدم که روشنفکران ایران، سرآمدان ایران، تحصیل‌کردگان ایران، دانش‌آموختگان، نسل به نسل و دوره به دوره در هر دوره‌ای که می‌گذشت، آگاهی کمتری نسبت به جامعه ایران، فرهنگ ایران و تمدن ایران داشتند. با اسلام، مسائل معنوی، عرفان، و مانند اینها بالاخره باید آشنا می‌بودند، اما نبودند. بنابراین، اطلاعاتشان از این منابع عمده فرهنگی ایران و اوضاع ایران کمتر و کمتر می‌شد. برای مثال، دکتر صدیقی جامعه سنتی را خوب می‌شناخت. خودش اصلاً در حد اجتهاد درس‌های فقهی خوانده بود، درجه اجتهاد داشت. امثال او جامعه را می‌شناختند. مثال دیگری بزنم. کورس آموزگار... مثل اینکه گفتم داستان زلزله بزرگ ۱۹۶۷ را که در خراسان آمد...

ن. ن. خیر، نگفتید.

۱.۱. خیلی جالب است. کورس آموزگار، برادر کوچک دکتر جهانگیر و دکتر جمشید، خیلی آدم بداخلاق و پرخاشگری بود و در آن زمان معاون کل وزارت آبادانی و مسکن بود. من هم به شورای عالی شهرسازی می‌رفتم. کار زیادی نمی‌کردم، در آنجا مطالعاتی انجام می‌دادم. یک روز بعد از ظهر، دیدم که آنجا جلسه‌ای است. پرسیدم چه جلسه‌ای است؟ گفتند درباره زلزله خراسان است... فکر کرده بودند که برای یکی از این شهرها، مثل شهر فردوس، طرح جامع تهیه کنیم که دوباره‌سازی بشود. شهر را باید دوباره می‌ساختند، همه چیزش خراب شده بود. یکی از همکاران سراسیمه آمد پیش من که "آشرف، دستم به دامن. مهندس آموزگار آمده و می‌گوید در یک طرح شهرسازی شطرنجی برای هر خانوار ۱۰۰ متر فضا با ۵۰ متر زیر بنا در نظر بگیرد. ما حریفش نیستیم. شما بیایید به او بگویید که این درست نیست." من آمدم و با خنده گفتم: "آقای مهندس آموزگار، شما فکر می‌کنید که این شهر فردوس، پایتخت شهرستان فردوس، چون فرماندار آنجاست، ادارات مختلف دارد، شعبه بانک ملی دارد، ژاندارمری دارد، رئیس آموزش و پرورش دارد، خیال می‌کنید شهر است؟ این یک ده بزرگ است و ۱۰ تا ۱۲ هزار نفر بیشتر جمعیت ندارد." بعد هم گفتم: "آقای آموزگار، باید از تجربه‌ها چیزی بیاموزیم. در سال ۱۳۴۱، زلزله بزرگی در بوئین‌زهرا قزوین آمد. صدها کشته داد و بعد از طرف دولت رفتند خانه ساختند؛ تمام خانه‌ها با شیروانی. همان جوری که شما گفتید، خانه‌های صد متری درست کردند، یعنی صد متر کل فضایش، ۵۰ متر زیر ساختمان. بلافاصله تا مأمورین دولت رفتند، مردم رفتند آن اطراف و با همان آرشیتکتور [معماری] قدیمی خودشان که بلد بودند چطور دیواری گلی را درست کنند که زمستان‌ها گرم کردندش آسان‌تر باشد و تابستان‌ها آن قدر داغ نشود، همه رفتند آنجا." ضمناً آموزگار گفته بود حالا که دارید طرح می‌دهید، یک ترتیبی بدهید که یک عمارت چهارده طبقه هم بسازید، چون اعلیحضرت خیلی دوست دارند که عمارت‌ها بلند باشند که حالت شهری پیدا کند! این نمونه‌ای است از این حرفی که می‌زنم. اصلاً کشور را نمی‌شناختند. خیلی از آنها که مثل آموزگار از خارج آمدند، هیچ آشنایی نداشتند و نمی‌دانستند.

ن.ن. آیا فکر می‌کنید گفتمان "بازگشت به خویش" که در دهه ۱۳۵۰ برای بسیاری از روشنفکران جذابیت پیدا کرد، تا اندازه‌ای نتیجه همین بیگانگی با فرهنگ ایران بود؟

۱.۱. شاید. اینجور چیزها یک مقداری باعث شده بود که "بازگشت به خویش" رواج پیدا کند. البته یک آدم‌هایی هم بودند مثل آل احمد که تغییر جهت داده بود

از کمونیسم و یک دفعه از آن طرف افتاده بودند. به نظر من، عده‌ای هستند که احتیاج دارند ایدئولوژی داشته باشند.

ن. ن. چه نکته‌ای باعث شد شما، برخلاف اکثر روشنفکران و دوستانان، نظری منفی به انقلاب داشته باشید؟

ا. ا. در آن زمان، دانشگاهی به اسم دانشگاه فارابی بود که بعد اسمش را به دانشگاه هنر عوض کردند. فوق لیسانس امور فرهنگی داشتند و دکتر جمشید بهنام رئیس دانشگاه بودند. از من خواش کرد که در آنجا درسی ارائه کنم که اسمش را گذاشته بودند "جامعه‌شناسی فرهنگی ایران." هرچه نگاه کردیم، تا آنجا که می‌شد، دیدیم چنین چیزی، یعنی جامعه‌شناسی فرهنگی، وجود خارجی ندارد. برای اینکه برنامه این درس را ایجاد کنم، فکر کردم که باید شیوه‌های مختلف تفکر در جامعه ایرانی و در فرهنگ ایران در دوره اسلامی را در این درس بررسی کنیم. این بود که طرح درسی درست کردم راجع به اینکه اولاً زرتشتیان چه اعتقاداتی داشتند و چگونه بر اسلام و به خصوص بر تشیع تأثیر گذاشتند. دیدگاه شیعه و بعد عرفا را مطرح کردم. گفتم از چند جهت باید در جامعه‌شناسی فرهنگی ایران این دیدگاه‌ها و شیوه‌های تفکر مطرح شود که دانشجویان با آن آشنا بشوند. این شد که من در زمینه شیوه‌های تفکر اسلامی، فقه و فلسفه اسلامی مقداری کار کرده بودم و با آنها آشنا بودم و به دیگران هم می‌گفتم که سعی کنید که بالاخره این جامعه را هم بشناسید، چون این جامعه برای روشنفکران ناشناخته بود. ضمناً به شخصیت آقای خمینی هم توجه داشتم؛ کارهایی که کرده بود، حرف‌هایی که زده بود، موقعیت کاریزماتیکي که داشت. خمینی در همان ۱۵ خرداد رهبر کاریزماتیک ایران شد. یک نفر بود که می‌ایستاد. اصلاً کی جرئت داشت راجع به شاه آن‌طور حرف بزند؟ من در زمینه ۱۵ خرداد تحقیق کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که اگر علم نبود، دامنه ۱۵ خرداد به انقلاب می‌رسید و شاه فرار می‌کرد. اما علت نگاه منفی من، خواندن کتاب ولایت فقیه بود. اینکه مذهب‌یون مسلط شدند، برای این است که تمام انقلاب در واقع یک رهبر داشت و آن خمینی بود. انقلاب در مرحله اول و تا زمانی که خمینی وارد گود نشده بود، آرام بود؛ فقط نامه می‌نوشتند. موقعی که خمینی وارد شد، بلافاصله تبدیل به شورش‌های پراکنده شهری شد. بسیاری از روشنفکرها رفتند انستیتو گوته و در آنجا سخنرانی کردند. از جهتی که جریانات پیش می‌رفت، معلوم بود.

ن. ن. آیا انقلاب باعث شد سؤالات و دغدغه‌های جدیدی درباره جامعه ایران برایتان

ایجاد شود؟ دلیلی که می‌پرسم این است که در کارهای پژوهشی‌تان موضوع طبقات اجتماعی و نقش آن در تحولات اجتماعی و سیاسی از مضمون‌هایی است که بسیار دیده می‌شد. اما در سال‌های اخیر، به نظر می‌رسد که مسایل فرهنگی و هویتی بیشتر مد نظرتان بوده است. آیا این استنباط درست است؟ آیا انقلاب و پیامدهای آن بازتابی در رویکردتان نسبت به موضوعات پژوهشی داشته است؟

ا.ا. می‌شود این استنباط را کرد، ولی واقعیت ندارد. من از شش سالگی جزو عاشقان ناسیونالیسم رمانتیک افراطی هخامنشی شدم. مرتب صفحه‌آواز بدیع‌زاده را می‌گذاشتم که می‌گفت "ایران، ایران، ای کشور داریوش، ای سرزمین عزت و افتخار و شوکت و فرّ و هوش" و گوش می‌دادم. بعد هم پان‌ایرانیست شدم.

ن.ن. پس علاقه به مسائل فرهنگی و هویتی از گذشته با شما بود، چیز جدیدی نیست؟

ا.ا. اگر هویت را نمی‌گفتید، من نمی‌توانستم این توضیحات را بدهم، نمی‌توانستم بگویم چه بود. در درسی که می‌دادم، شیوه‌های تفکر را بررسی می‌کردیم و همه‌اش جامعه‌شناسی فرهنگی بود. من همیشه شیوه‌های متفاوت تفکر اشرافی و عرفانی، مثنائی (علمی ارسطویی)، حکمت الهی و شیوه تفکر فقهای را با هم در نظر داشتم.

ن.ن. فکر می‌کنید انقلاب تأثیری بر نگرشتان داشته است؟

ا.ا. من فکر می‌کردم که انقلاب وحشتناک‌ترین اتفاقی است که برای ایران می‌افتد و در آن موقع فکر می‌کردم که ایران مثل سوریه و افغانستان امروز می‌شود. می‌گفتم: "روزی خواهد رسید که ما با یک بقچه و چمدان پیاده از تهران برویم، دست آذر و رامین و احمدعلی را بگیریم و برویم به مرز، به ترکیه، به عراق... تا خودمان را به جایی برسانیم؛ همه‌چیز نابود می‌شود." همین‌طور هم بود. علت اینکه من بعد از انقلاب چندان مخالف نبودم، دلیلش این بود که فکر می‌کردم خیلی بدتر از این می‌شود. البته باید بگویم که هم انقلاب مدیون آقای خمینی بود و هم سوریه نشدن ایران. من انتظار خیلی بدتر شدن داشتم. آنهایی که انتظار بهتر شدن داشتند، شوکه شدند. نمی‌دانید با دوستان نزدیکم بر سر اتفاقاتی که خواهد افتاد چه دعوایی می‌کردیم... علت اینکه انقلاب پیروز شد این بود که از همان اول تنها کسی که این انقلاب را رهبری کرد، خمینی بود. شما فکر کنید، گروه‌های مختلف—چریک‌های فدایی خلق، مجاهدین، گروه پیکار رزمندگان طبقه کارگر—این‌ها می‌توانستند انقلاب کنند؟ ساواک و ارتش پدرشان را در می‌آورد؛ چنان که درآورده بود. موقعی که

خمینی آمد، مانیفست انقلابی را منتشر کرد. صحبتی که خمینی به مناسبت چهل‌م درگذشت آقامصطفی کرد—که در صدها نوار ضبط کردند و به تمام ایران فرستادند—مردم دور هم جمع شدند و گوش کردند. آن صحبت تکلیف روشنفکران مذهبی را معین کرد، تکلیف آخوندها را که تا آن وقت تکانی نخورده بودند روشن کرد و به آنها نهیب زد که نویسندehا نامه می‌نویسند و انتقاد می‌کنند و کسی هم با آنها کاری ندارد، صد نفر از شما هم نامه‌ها را امضا کنید. تکیه کلام ایشان هم این بود که حالا که کارتر فرصت داده و دست رژیم بسته شده، هیچ نهراسید و وارد معرکه بشوید. در این سخنرانی ایشان کلمات **“فرصت”** و **“مجال”** را، که برای آغاز هر انقلابی ضرورت اصلی دارد، **یازده بار** تکرار کرده است. به نظر من، این مانیفست انقلاب اسلامی بود و آقای خمینی در ردیف لنین، مائو، هوشی مینه، کاسترو و بقیه رهبران انقلابی قرن بیستم بود. خمینی از نظر استراتژی و تاکتیک انقلابی در ردیف آنها بود. بنابراین، اگر رهبری او نبود، اتفاقاتی می‌افتاد، شورش‌هایی می‌شد، ولی شاه می‌توانست سرکوبش کند. قدرت هم داشت و وضع خیلی بد نبود. ولی خمینی آمد و همه‌اش گفت **“برود”**. حتی بازرگان و دیگران هم در آن حد نمی‌گفتند **“شاه برود”**. اولین کسی که گفت **“شاه باید برود”** او بود.

ن. در طول این سال‌ها، شما چند تحقیق دربارهٔ انقلاب انجام داده‌اید. بر مبنای این تحقیقات و به نظر شما، غیر از رهبری خمینی چه عوامل دیگری در این انقلاب نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا کردند؟

ا. در اینکه چه عواملی مؤثر بودند، به اختصار سه عامل بود. عامل اول بالا رفتن درآمدهای نفتی بود که در ترکیب با خلیقات شاه به خودکامگی، غرور و فروپاشی تبدیل شد. شاه آدم بسیار ضعیفی بود که به قول فریدون هویدا، نقش دیکتاتورها را بازی می‌کرد. وقتی قیمت نفت به صورت عجیبی بالا رفت، رشد درآمد نفتی باعث خودکامگی و غرور بیش از اندازهٔ شاه و خودبزرگ‌بینی او شد، به این معنی که دیگر به کارشناس و مشورت کردن هیچ اعتقادی نداشت و همهٔ تصمیمات را بدون مشورت با متخصصین می‌گرفت. البته این مفهوم خودکامگی به تعریف خواجه نظام‌الملک است. در *سیاست‌نامه*، کتابی که منتسب به اوست، می‌گوید اگر رهبری، یعنی شاهی، در امر مهمی که برایش اتفاق می‌افتد با معتمدین خودش و با کسانی که تجربه دارند و در اطرافش هستند، مشورت نکند یا همهٔ نظرها را بگیرد و بدون تأمل حرف خودش را بزند، به او خودکامه می‌گویند. عامل دوم نیروی انقلابی موجود بود که منتظر ورود به گود بود. انقلاب ایران اساساً انقلاب

قشرهای میانی جامعه شهری ایران بود. نه روستاییانی که بیش از نیمی از جمعیت کشور را تشکیل می دادند، نه کارگران صنعتی و نه حتی تهیدستان شهری هیچ کدام در انقلاب شرکت نکردند. طبقات کارمندی-کارگری بخش خدمات عمومی که در مرحله آخر انقلاب با اعتصابات خود آخرین ضربه اساسی را به رژیم وارد کردند، در واقع به وسیله کارمندان جوان انقلابی رهبری شدند. نیروی اصلی انقلاب در واقع روشنفکران، جوانان، فرهنگیان و دانشگاهیان و به خصوص دانشجویانی بودند که از دهه ۱۳۴۰ وارد گود شدند و تا پیروزی انقلاب به مبارزه با رژیم پرداختند. تنها نیروی عمده دیگر بچه‌بازاری‌ها و طلبه‌های جوانی بودند که به فرمان خمینی وارد گود شدند. بنابراین، فضاهاى انقلابی از مدرسه و دانشگاه به بازار و مسجد گسترش یافت. عامل سوم هم مثلث بانیان انقلاب بود: یعنی شاه، کارتر و خمینی. به این معنی که در حرکت اول، با انتخاب کارتر شاه ترسید و گفت: "مثل اینکه دیگه ما رفتنی هستیم" و دست ساواک را بست. در حرکت دوم، خمینی در منشور انقلاب ۱۱ بار از فرصتی که کارتر داده بود یاد کرد و فرمان انقلاب اسلامی را صادر کرد. در حرکت سوم، کارتر به تهران آمد و از شاه حمایت کرد. شاه غره شد و دستور داد نامه اهانت به خمینی را در روزنامه اطلاعات چاپ کنند. در قم تظاهراتی شد که شش نفر کشته داد و سبب پشتیبانی اجباری آیات ثلاثه از خمینی شد و با چله‌ها، انقلاب اسلامی به رهبری او به راه افتاد. در حرکت چهارم، شاه برای پنجمین بار در دوران سلطنتش به فکر فرار افتاد و برای دومین بار آن را عملی کرد. در حرکت پنجم، ایران به این روز افتاد که ملاحظه می فرمایید. مقاله "مثلث بانیان انقلاب اسلامی" در شماره بهار/بهار نامگ منتشر خواهد شد.

ن.ن. سؤال آخرم راجع به آینده است. آیا به آینده خوش بین هستید؟

۱.۱. با کمال تأسف باید بگویم که "در جبین این کشتی نور رستگاری نیست." وضعی را که در ایران وجود دارد، به این آسانی نمی شود بهبود بخشید. فقط باید دعا کنیم که از این که هست دیگر بدتر نشود.

ن.ن. از وقتی که گذاشتید خیلی متشکرم.

۱.۱. من هم از شما که با بردباری بسیار، همراه با گرفتاری‌های تدریس از راه دور در عصر کروناپی و گرفتاری‌های ویراستاری مقالات ایران در دانشنامه اسلام، این مصاحبه دشوار وقت گیر را با درایت هرچه تمام تر به انجام رساندید بسیار ممنونم. همچنین، از دوست و همکار گرامی، آقای دکتر وحید طلوعی، که با شکیبایی و آشنایی با مسائل ایران معاصر با ما همراهی کردند سپاس گزارم.